خـاطـره ها

ازتو بـود هر چه سـر آغـاز مـاست
و ز تو بود هر چه سر انجام مـاست

اثر: نیک محمد «ضریر»

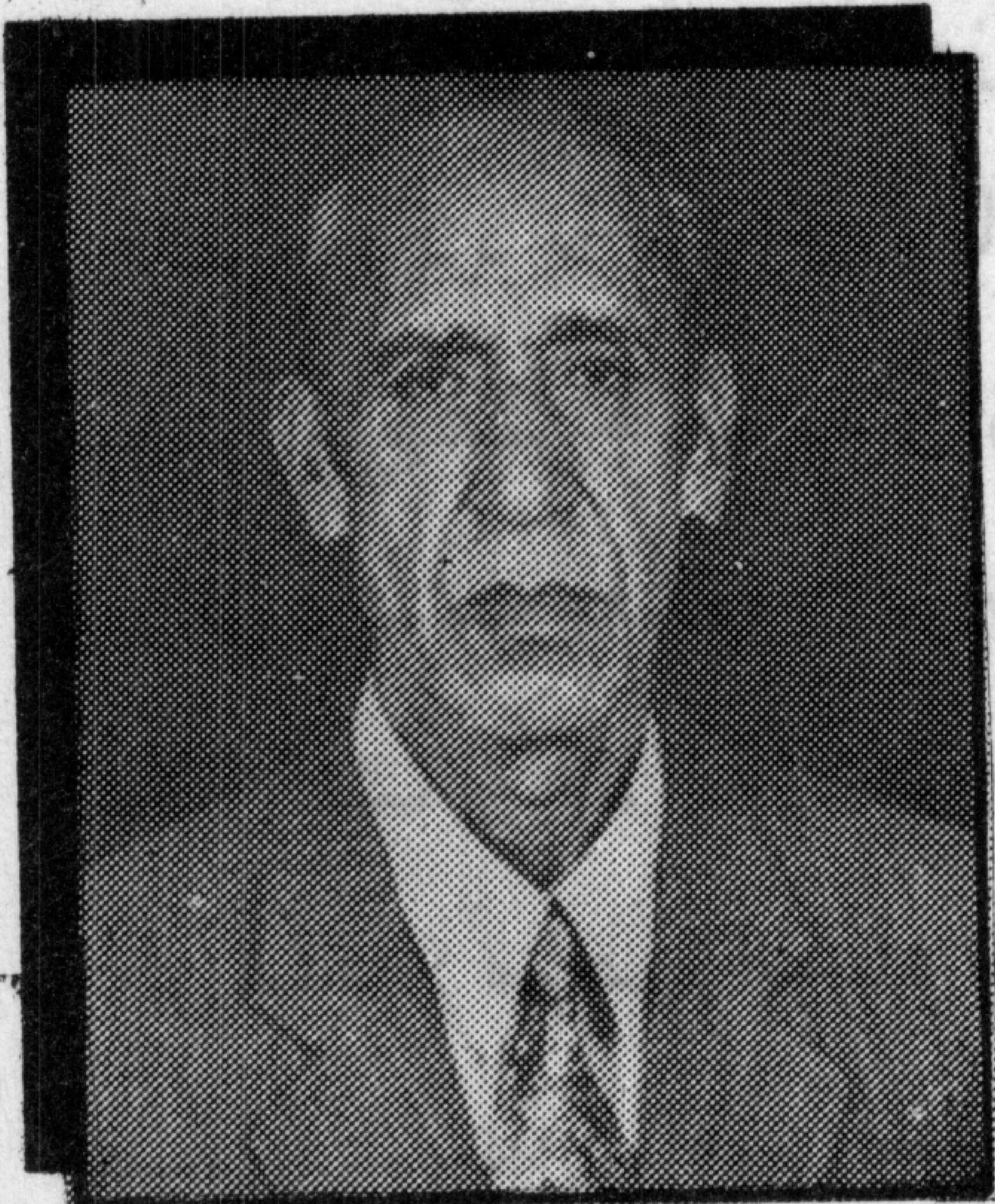
خـاطـره ها

ازتو بود هر چه سر آغـاز مـاست
و ز تو بود هر چه سر انجام مـاست

اثر: نیک محمد «صریر»

نـــام کتـــاب : خاطره ها
اثر : نیك محمد «صریر»
چاپ اول سال ۱۳۷۷
کمپوز و دیزاین: محمد اسماعیل
تعداد طبع:
نـــا شـــر:

بسم الله الرحمن الرحیم



شناسائی شاعر

صریر که اسمش نیک محمد و پسر مرحوم علی احمد خان ولد ولی محمد میباشد، در سال ۱۳۱۷ هـ ش در گذر سه دکان عاشقان و عارفان پا به دنیا گذاشته است. او در هفت سالگی شامل لیسه عالی استقلال و در سال ۱۳۳۶ از صنف ۱۲ رشتهء (فیلو سانس) فلسفهء آن لیسه فارغ و در سال ۱۳۳۷ به فاکولته حقوق و علوم سیاسی داخل شد، در سال ۱۳۴۱ از رشتهء مناسبات بین المللی آن فاکولته فارغ التحصیل گردید و متعاقباً در سال ۱۳۴۲ مکلفیت عسکری را در مکتب ضابطان احتیاط سپری کرد. درینجا تذکر باید داد که در همین سال از صدارت وقت بریاست پوهنتون هدایت داده شده بود تا از جذب فارغان رشتهء متذکره به وزارت امور خارجه بنابر اکمال پرسونل و عدم ضرورت امتناع و خودداری شود. ولی با آنهم بعضی فارغان باواسطه چون محترم زلمی عزیز، محترم عبدالستار و آقای نور و چندتن دیگر به وزارت خارجه مقرر و به دیگران جواب منفی داده شد تا به سایر وزارتها معرفی شوند که در آن جمله صریر نیز خلاف دلچسپی و ذوق

شخصی اش به وزارت زراعت تقرر حاصل کرد.

موصوف حین متعلم بودنش در لیسهء استقلال صنف (۸-۹) چند گاهی به تخلص نحیف شعر میگفت و به نشر می سپرد، چنانکه اولین شعرش در آن سالها به روزنامهء انیس به طبع رسید که در آن نحیف تخلص میکرد تا سر انجام با انتخاب تخلص صریر به هنر شعر و شاعری بیشتر از پیشتر چنگ زد و از همان آوان به رشتهء ادبیات علاقمندی خاص و وافر داشت و بعلاوهء آموزش و مطالعهء کتب صرف و نحو بدیع و بیان، املأ و انشأ و یك اندازه عروض و قافیه از صحبت شعرا و دانشوران شهیر وطن مانند: مرحوم استاد بیتاب، شایق جمال، صوفی عشقری، استاد خلیلی، قربت، ابراهیم خلیل و خاصتاً رهنمائی و صحبت استاد مولینا خسته و سایرین مستفید می شد. همچنان با فراگرفتن لسان فرانسوی که زبان علم و ادب میباشد، توانست چه در هنگام شاگردی و چه پس از آن هم افزون بر ساحات علمی و فلسفی در ساحهء ادب غرب مطالعاتی را بنماید و از سبك های گوناگون ادب مذکور؛ مانند: کلاسیسیزم، روزمانتیزم، ناتورالیزم، ریالیزم، سورریالیزم، سمبولیزم و سایر سبکهای ادبی تاحدی آگاهی و معلومات لازم کسب کند و همزمان با آن در حصهء سبکهای ادب دری مانند سبك عراقی، خراسانی، هندی، سبك نو (شعر نو نیمائی) را انجام دهد، تا به دانش و بینش خویش درین ساحات بیفزاید. وی از شعرای قدیم و معاصر ادب دری به اشعار حافظ، سعدی، جامی، بیدل، مولینای بلخی، نظامی گنجوی، کلیم همدانی، صایب اصفهانی، غنی کشمیری، مرزا غالب، واقف لاهوری، زیب النسأ، غنیمت، علامه اقبال، پروین اعتصامی، مولینا خسته، نوید، شایق جمال، دهقان، قاری عبدالله ملك

الشعرا، ندیم کابلی، صوفی عشقری، انور بسمل، صفا، رهی معیری، شهریار، نادر نادرپور، سیمین بهبهانی و فروغ فرخزاد دلچسپی زیاد داشته و نیز در ادبیات پشتو اشعار رحمن بابا، خوشحال ختك، الفت، بینوا، نصرالله حافظ و عبدالمنان دردمند را می پسندد. اشعار صریر به دلیل فراغتش از رشتهء فلسفه و به ویژه مطالعات شخصی اش در فلسفه قدیم و جدید بیشتر گونهء عشقی، فلسفی و عرفانی را دارد. چنانکه بیست و پنج سال پیش از امروز در تفریظی از اشعارش که بعضی از دوستانش شاهدآنند مرحوم استاد خال محمد خسته چنین نوشته بود: «صریر ما که سری به حقیقت زده است.» در ینجا کلمهء حقیقت با محتوا بودن اشعار صریر را با نحوهء اندیشه های شعریش وانمود می سازد که با گذشت زمان رو به قوام و نضج و پختگی گذاشته و هنوز هم می گذارد. بهر صورت او در شعر از شعار اجتناب ورزیده عقیده دارد که شعار شعر نیست بلکه تنظیم کلمات در خدمت سیاست میباشد که دیر یا زود از نظرها افتاده و سر انجام رو به نابودی و نیستی می رود. اما شعری که حاوی مطلب و فلسفه ای و با هنری از هنرهای ظریفه آمیخته باشد دیر پا و با دوام بود؛ همگام سیر زمان و پدیده های زندگی رو به رشد و کمال می گذارد.

صریر تصویر سازی و مضمون آفرینی را در شعر می ستاید و اشعارش نمایانگر نظریاتش هست. چنان که سلسله نظریه ها و اندیشه هایش را در شعر و شاعری به یکی از مصاحبه هایش میتوان بدرستی دریافت که در دوشمارهء ماه قوس مجلهٔ ژوندون تحت عنوان (صریر شاعر معاصر کشور) در جملهء سایر شعرای معاصر وطن چون مرحوم محمد

عثمان صدقی و غیره انتشار یافته که درین مجموعه زیر عنوان سخنی چند در باره ء شعر) به شکل دیباچه و با اندك دخل و تصرف به قلم خودش نوشته و طبع شده است که با خوانش آن میتوان به شیوه ء قضاوت و طرز تفکرش درین زمینه پی برد و با سوز و ساز شاعرانه اش و انگیزه های شعری وی آشنائی پیدا کرد. مجموعه ء فعلی که بنام خاطره ها از جمله ء اشعار صریر طبع و بدسترس خوانندگان آن قرار داده شده در بر گیرنده ء یك تعداد قلیل از سروده های شعریش میباشد که از دستبرد زمان در امان مانده است. به این مفهوم که یك قسمت از آثارش در اثر نابسامانیها و عوامل ناهنجا و نامساعد ناشی از افراط چپ و راست در افغانستان بخصوص از آغاز کودتای ۷ ثور سال ۱۳۵۷ و سال های تهاجم و خروج عساکر اتحاد شوروی بدینسو در اثر استبدادها، قتل و قتال ها، خانه پالی ها، تفتیش عقاید و اذهان مردم و بالاخره به علت خود کامگیها، خراب کاری ها و ویرانگری های مختلف کلاً و یا قسماً مفقود و تلف گردید که دستیابی به آنها به یاری حافظه کاریست خیلی مشکل دشوار و حتی ناممکن. زیرا آثار مطبوع را نمیتوان جز از صفحات روز نامه ها جراید و مجلات کشور که در آنها انتشار یافته و یا از نزد بعضی از ذوقمندان آثارش دریافت و یا یك غزل را به شکل اولی و کاملش دوباره بدست آورد. لذا بعض از غزلهایش به رنگ ناقص آن شامل این مجموعه گردیده که البته خوانندگان گرامی آنرا به دیده ء اغماض خواهند نگریست نه به چشم نقصان و انتقاد، زیرا به سبب ویرانی وطن دستیابی به مطبوعات نیز امریست نهایت مشکل که ایجاب وقت و زمان زیاد و شرایط مساعد را میکند.

صریر شاعریست که خیلی کم شعر گفته ولی کوشیده تا به پختگی شعر بگوید و درین حصه از محترم داکتر حکیم ضیائی شاعر معاصر کشور پیروی کند. یعنی کم ولی بهتر شعر بگوید. به اشعار رهی معیری و فروغ فرخ زاد دلچسپی و علاقمندی زیاد دارد و حتی از بعضی سروده های شان استقبال و خواسته با آنان طبع آزمائی نماید، مانند این بیت از یك غزلش:

زیبای من آن دخترك شعر رهیّ نیز
این سینه و بازوی ندارد که تو داری

صریر خود در شعر سبك هندی را تعقیب کرده و آنرا بیشتر برگزیده است. نامبرده در پهلوی آثار شعریش به حیث یك نویسندهء توانمند مضمون ها، مقاله ها و ترجمه های زیاد را به روزنامه ها جراید و مجله های کشور به نشر سپرده مانند روزنامهء تاریخی انیس و اصلاح، جریدهء پامیر (ارگان نشراتی شاروالی کابل) جریدهء ثروت، مجلهء آریانا به مدیریت مسوول محترم محمد سرور همایون که بعدها به رتبه پوهاندی رسید، مجله عرفان ارگان نشراتی وزارت معارف بمدیریت مسوول مرحوم باقی طلوع و لطیف آرین و سایر نشریه های مملکت چنان که کتاب شرح حال و احوال امام غزالی(رح) را که اثر علامه شبلی نعمانی و به زبان اردو نوشته شده بود در سال ۱۳۳٤ به دری ترجمه و جسته جسته الی ختم آن به جریدهء ثروت مربوط وزارت مالیه که مدیر مسوول آن مرحوم محمد یونس حیران بود کاملاً به نشر رساند و در نظر بود تا در همان سال بر اساس امریهء ارگان مطبوعات وقت به تعداد یك هزار جلد چاپ شود. ولی بنابر تنگ نظری و رقابت های منفی بعضی از اهل مطبوعات یعنی برخی از کارکنان ریاست تربیهء افکار آن زمان از طبع بازماند تا آنکه کتنگ های جریدهء ثروت از

بین رفت. کذا کاوش و تحقیقی در مورد (سیستم مالیات در اسلام و افغانستان) که طور مسلسل در مجلهء وته مربوط وزارت مالیه که مدیر مسوول آن آقای شاه علی اکبر شهرستانی بود چاپ گردید. ترجمهء کتاب قوانین بین المللی پستی برای مدیریت ارتباط خارجه وزارت مخابرات در ۱۳۳۸ در ساحهء حقوقی، تألیف حقوقی (مونوگراف) در سال ۱۳٤۱، تألیف دیگری در ساحهء ادبیات بنام (مقایسه و تحقیق در بارهء گلستان سعدی و بهارستان جامی) از جملهء آثار منثورش برشمرده می شود که در سال ۱۳۵۵ نوشته شده ولی متأسفانه نظر به عوامل که قبلاً گفته شد اثر اخیر الذکر بدسترسش قرار ندارد. ترجمهء کتابهای بنام (جهان دست ناخورده) و (اصول اقتصاد سیاسی) و کتابی هم به اسم (راز تسلط بخود) در زمینه های اقتصادی و روان شناسی از آثار فرانسوی زبان کانادائی در سال های (۱۳۵۳ - ۱۳۵٤) صورت پذیرفته که دو اثر آن یعنی اول الذکر و سومی در روزمانهء انیس که رئیس آن مرحوم سرشار شمالی بود و دومی در مجلهء اقتصاد (ارگان نشراتی اطاقهای تجارت) به اهتمام محترم عبدالستار یکی از شاگردانش درشپی لیسه در سال ۱۳۵۳ به مقصد تنویر قشر جوانان چیز فهم و درك حقایق روز به چاپ رسیده بود که بخش های اخیر آن از طرف ریاست نشرات داخلی وزارت مطبوعات وقت که رئیسش محترم محمد ظاهر «صدیق» بود ناآگاهانه سانسور شد و متباقی از نشر بازماند. مضامین، مقالات و ترجمه های در بخش حقوق نسوان مخصوصاً، رسالهء متعلق به کنگرهء دههء بین المللی حقوق زن که در مکسیکو دایر و به طبع رسیده بود درمجلهء میرمن ارگان نشراتی موسسهء نسوان در سال (۱۳۵۵) (به مدیریت مرحومه نفیسه شایق مبارز و اهتمام مرحوم سید

داؤد زهدی) به نشر رسید.

ناگفته نماند که قسمت بیشتر آثار صریر اعم از شعر و نثر در ساحات اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، فلسفی، حقوقی، ادبی، زیباشناسی (استیتیك)،موسیقی، اداره عامه، تعلیم و تربیه و غیره در دوره‌ء انتقالی و دهه‌ء دوم دیموکراسی یعنی سالهای (۱۳۴۰ - ۱۳۵۱) در مطبوعات و نشرات آن وقت کشور از قبیل روز نامه های انیس و اصلاح، جریده‌ء پامیر، مجله‌ء ژوندون، ننداره، شونکی (مجله‌ء مربوط وزارت معارف) کرنه، میرمن و جریده‌ء وحدت نشر شده است. چنانکه بعد از طبع کتاب تاریخ تألیف داکتر ش.ن حقشناس در سال ۱۳۶۸ در پشاور بنام (دسایسس و جنایات روس در افغانستان) آقای محترم عبداله سمندر غوریانی در مضمون مطول و مبسوطش تحت عنوان (ریشه های بنیاد گرائی در افغانستان) که طی چندین شماره‌ء نشریه‌ء امید متعلق به انجمن فرهنگی افغانستان در ایالت کلیفورنیای امریکا چاپ گردیده با تذکر انتقاد آمیز ولی خیلی مجمل در شماره‌ء (۶۲) منتشره‌ء ماه جون سال ۱۹۹۳ در ادامه‌ء مضمون متذکره در یك حصه از نوشته اش راجع به جبهه‌ء ملی و دست اندر کاران آن الی از هم پاشیدگی جبهه‌ء مذکور که اصلاً ناشی ازمفکوره‌ء جریده‌ء وحدت که ناشر آن مرحوم مولینا خسته شاعر و خطاط مشهور کشور بود و هم از ترکیب (جانبداران وحدت ملی) که جهت تفهیم و تبلیغ قانون اساسی سال (۱۳۴۲ - ۱۳۴۳) به شکل کل، تبارز نموده بود و هسته‌ء آنرا یك عده اشخاص دانشمند، روشنفکر ودیموکرات تشکیل میداد توضیحی ارائه داشته که در آن توضیح منجمله از صریر نیز نامبرده شده که البته به گفته‌ء موصوف توضیحات داکتر حقشناس در برخی

حصص آن موضوع کافی به نظر میخورد به استثنای احصائیهء تعداد، کمپاین انتخاباتی وبعض مسایل دیگر. چنان که بعداً در کتاب (تحلیل واقعات سیاسي افغانستان) تألیف آقای مبارز که در سال ۱۳۷۵ هـ ش در پشاور به چاپ رسیده این دو موضوع یعنی وحدت ملی و جبههء ملی به درستی از هم مجزا و در بارهء هریك آن کم و بیش توضیح جداگانه داده شده است که توضیح مربوط به جریدهء وحدت و وحدت ملی هنوز هم بسنده نیست و ایجاب توضیحات مزید و بیشتری را میکند که شاید در آینده از طرف کدام نویسنده و یا محقق دیگری که دارای معلومات بیشتر درین مورد باشد تشریح لازم صورت پذیرد.

هکذا در عرصهء شعر و شاعری گزینش بیوگرافی و نمونه ای از اشعار صریر در سال ۱۳٤۲ در کتاب معاصرین سخنور افغانستان تألیف مرحوم استاد خال محمد خسته که از طریق ریاست نشراتی انیس وزارت مطبوعات به ریاست محمد ابراهیم عباسی در مطبعهء دولتی طبع شده درزمرهء سایر شعرای معاصر وطن صورت پذیرفته و نیز در سال ۱۳۷۱ هـ ش در کتاب دیگری بنام مهرنامه تألیف محترم شمس الدین متین سلجوقی که در نیویارك چاپ گردیده خیلی مختصر از موصوف در زمرهء شعرای معاصر کشور یاد بعمل آمده که غرض تأیید قول فوتوکاپی آن ضم این مجموعه تقدیم است. علاوتاً یگان شعرش به شکل اقتباس از مطبوعات کشور مانند مجلهء ژوندون به مجلهء اطلاعات هفتگی ایران آن وقت نیز به نشر رسیده و شماری از تصنیف هایش ذریعهء خوانندگان و سرایندگان رادیو افغانستان آن زمان مانند عزیز آشنا، عیسی خمار، امیر محمد و غیره سروده شده و انتشار یافته است. ازسالیان متمادیست که صریر بخاطر دور ماندن و

تجرید از دوستان دانشمند، هنرمند، ادیب و ادب دوستش نه چندان شعر گفته و نه نوشته است طوریکه حافظ گفته است:

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یك نکته درین معنی گفتیم همین باشد

زیرا نسبت مشکلات و ناگواری های زندگی عرصهء جولان ادبی برایش ضیق به نظر می خورد. موصوف در سال ۱۳۴۳ یعنی در آغاز سالهای ماموریتش به سیمیناری در موضوع احصائیهء نفوس منعقدهء بنکاك مرکز تایلیند که ذریعهء سازمان زراعت و خوراکه جهان (اف.ای.او) ارگان ملل متحد تدویر یافته بود به صفت نمایندهء وزارت زراعت و سپس در سال های (۱۳٤٤ - ۱۳٤٥) به یك بورس کوتاه مدت مربوط پلان کولمبو در رشتهء اقتصاد و پلان گذاری به کانادا سفر کرد و پس از پایان تحصیل به وطن بازگشت و به ماموریتش ادامه داد که دز ین موقع به لسان انگلیسی نیز آشنائی پیدا کرد. وی پست های گوناگون را از قبیل ماموریت ها، مدیریت ها، مدیریت های عمومی و معاونیت ریاست های پلان و اداری و زارت زراعت را عهده دار بوده به قول خودش: (صریر پس از کودتای ۲٦ سرطان سال ۱۳۵۲ بعد از یك مدت انفکاك از وظیفه در جمله یك عده کارمندان با اهلیت آن وزارت توسط وزیر وقت و دستیاران چپ گرایش که یك تعداد (چوکی پرستان ابن الوقت و معلوم الحال) بودند در سال ۱۳۵۳ به وزارت فواید عامه رفته و در آنجا نیز پس از قریب مدت دوسال کار در اواخر سال ۱۳۵٤ دوباره به وزارت زراعت مراجعه کرد. او در اوایل کودتای ثور (۱۳۵۷ - ۱۳۵۸) بعض ماموریت های اجباری را به جهت تأمین حیات و دفع خطر در بالامرغاب ولایت باد غیس، شولگرهء ولایت بلخ و مرکز ولایت بلخ انجام داد، بعد از سپری شدن مدتی ترك

وظیفه نموده مشکلات ونامـلایمات زیاد را متحمل شد که شرح آن از حوصلهء این مقال بیرون میگردد و از اثر همین رنج ها و تأثر و تشویش همسرش نیز در همان سال ها به یك تومور سرطانی مصاب و به جوار رحمت حق پیوست.

صریر پس از یك مدت ترك وظیفه در سال ۱۳۵۹ به ادامه وظیفه اش پرداخت و به امید بهبودی در وطن تا اواسط سال (۱۳۷۱) یعنی اوایل حکومت مجاهدین به ماموریت های نا مهم ادامه داد و بعد از آن به مهاجرت از وطن مبادرت ورزید. در طول جریان تحصیل و در زمان وظایف رسمی و اوقات فراغت مضامین دری واقتصادی (اقتصاد عمومی - زراعتی) و ادارهء عامه را مستقیماً در لیسه احصائیه و وترنری وزارت زراعت و آبیاری وقت و شپی لیسه و مکتب ابتدائیه مسعود سعد وزارت معارف تدریس وبه صفت معاون و مترجم متخصصین ملل متحد در رشتهء احصائیه و زوتخنیك تعاون و ترجمانی نموده شاگردانی هم درین ساحات به جامعه تقدیم کرده و در طول مصروفیت های رسمی به مکافات نقدی، تقدیر نامه و مدال صداقت نیز نایل گردیده است.

صریر شاعریست خدا پرست و مسلمان، وطندوست، حساس، نوع پرور، جواد و مهربان که ناگواری های زندگی او را رفته رفته علیل و ناتوان ساخته است. چنانکه خود در دو بیتی از دو غزلش گفته است:

رفته رفته به شبستان محبت چون شمع
بشود روشنیم خیره و خاموش شوم

***

نشاط دل نشد از نغمه های زندگی حاصل
نمیدانم که ساز مرگ دلشادم کند یا نه

سخنی چند در باره‌ء شعر

مشکل است برای شعر تعریف واحد و مشخصی را قایل شد، یا اینکه در قالب و ردیفی از کلمات معین مفهوم و معنی شعر را بصورت محدود گنجانیده و آن را همیشه و به یکسان بیان کرد زیرا شعر از ابتدای تاریخ ادبیات تا امروز تعریف های ناهمگون و مختلف از یکدیگر شده و البته هر کدام از آنها متعلق به یکی از صاحب نظران، هنروران و شاعرانی است که خود در رشته ای از رشته های علم و ادب، دانش، بینش و گرایش خاص داشته اند. چنانچه ارسطو شعر را (سخن شورانگیز) گفته، بوعلی سینا آنرا کلام مخیل خوانده است، نظامی عروضی شعر را صنعت اتساق مقدمات موهمه و التیام قیاسات منتجه دانسته، شمس قیس رازی آنرا چنین تعریف کرده است: «شعر از روی اصطلاح سخنی است اندیشیده، مرتب، معنوی، موزون، مکرر، متساوی و حروف آخرین آن به همدیگر ماننده.» سارتر فرانسوی در باره شعر به این عقیده است: «قلمرو نشانه ها شعر نیست. شعر به مانند و در حکم پیکر تراشی، نقاشی و آهنگ سازی است.» مایاکوفکسی در وصف شعر چنین اظهار نظر میکند. «شعر یعنی سراسر سفر به کشور ناشناس.» سن ژون پرس شاعر شهیر فرانسه شعر را «آفریده جان و آئین زنده گی کامل» میداند. بهر صورت در مجموع با در نظر داشت وجوه مشترك آرای صاحب نظران متقدم و معاصر، میتوان گفت که شعر شناخت و برداشت شاعر از واقعیت های زندگی است که به نحو کلام مرتب باوزن و هم آهنگ باشد. حال اینکه این واقعیت چگونه است و از کدام پهلوهای زندگانی نشأت کرده با شرایط زمان و مکان فرق میکند،

به عقیده من شعر احساس و ادراك خاص شاعر از واقعیت هاست که در محدوده ای کلمات زیبا و دل انگیز بیرون میریزد و نمایانگر گرایش فکری او از پدیده های متنوع محیط زندگانیش میباشد، اما در باره ء وظیفه شعر باید گفت که از بدو پیدایش تا امروز و در آینده نیز شعر وظیفه اصلی و قطعی اش را که رهبری بشر به آئین زندگانیست چه در جمع انسانهای مغاره نشین و چه در میان بشر عصر اتم و کمپیوتر انجام داده و خواهد داد، همچنان پخش و گسترش زبان در میان اقوام و ملل از وظیفه شعر میباشد اگر در این باره به همین قدر اکتفاء نشود ناگزیر باید نظر مفصلی بر سیر تاریخ ادبیات و نقش آن در جهان انداخت و شیوه های مختلف ادبی و هنری جامعه ها و عصرهای متفاوت را با نحوه های دید و اهداف شان و یا شرح اصول متفاوت ادب و هنر به ویژه اصل هنر برای هنر و اصل هنر برای اجتماع را بررسی کرد و توام با آن تطور زبانرا مطالعه نمود که بعد از نتیجه گیری از این سیر تاریخ و انگیزه های شعر در کانون هستی ملل دنیا بازهم بتذکر موجز پیشتر میرسیم.

گر چه میگویند شعر همزاد بشر است. مگر به عقیده من پیدایش شعر با پیدایش بشر و زبان توأم است.

شاعر دیگر مدعی است همینکه طفل با قاشق بر لب پیاله اش میزند شاعر و آهنگ آن شعر است. در حالیکه چنان نیست و آنچه پیش از ظهور زبان و کلمات وجود داشته تنها اشاره ها و اصوات بوده نه لسان اعتباری که محصول آن نیز نظم نامیده میشود فقط بعد از ایجاد لسان اعتباریست که بشر ابتدائی توانسته است با استفاده از کلمات پدیده های از احساسات و عواطف خویشرا در محدوده ء نظم و نثر تبارز دهد. این گفته را موجودیت منظومه های عامیانه و فلکلوریك در جوامع باستانی به اثبات میرساند البته تطور و تکامل زبان در میان جامعه های انسانی و تغییر شرایط و شیوه های زیست در پهنای جهان در تغییر و تحول ساختمان و

شکل آن منظومه ها به شعر نقش عمده دارد. چنانچه شعر در ابتدای تاریخ ادبیات چیزی بوده و تا عصر ما گونه های دیگر را به خود گرفته است. بعلاوه بطور خاص میتوان اظهار کرد که تاریخ نخستین شگوفه های شاخسار شعر دری را مصادف به سال ۱۹۳ هجری و بعضاً به زمان محمود وراق هراتی دانسته اند و به خصوص شعر معروف حنظله بادغیسی را مبداء نخستین شعر دری میدانند:

اُشتر صراحی گردنا، داری چه خواهی خوردنا
گردن درازی کردنا، پنبه خواهی خوردنا

و از آن تاریخ تا امروز تحولاتی ۱ که در ساحه شعر دری و سبکهای آن می بینیم چگونگی شعر دری و پیدایش آنرا واضح میسازد که شرح آنرا بیرون از حوصله این نوشته میدانم.

اما پیوند شاعر با محیط بشری جدایی ناپذیر است و هنرمند نیز مانند دانشمند در خلق و ابداع وسایل و شیوه های زیستن کوشنده است. اگر عالم دست در کار طرح قانونها و اصل های علم فزیك، کیمیا، جبر، هندسه، و ... میزند، تا عوامل سرعت چرخ ترقی و تکامل زیست اجتماعی را فراهم آورد، شاعر نیز با روح حساس، ادراك ویژه و گیرنده ، نیرومند و با تجربه فردی خویش آئینهء تمام نمای خواستهای جامعهء خود میباشد، در هر اجتماع بر اساس تقسیم وظایف، کار اشخاص معین است و عموم افراد از قبیل پیشه ور، صنعت گر، دهقان، کارگر، دانش آموز و بالاخره همگان از هنرمند و دانشمند تا عامی و عادی ناگزیراند نتیجه کار شان را بر سر سفره اجتماع بگذارند، و به بشریت تحویل دهند، شاعر نیز که در جامعه و در داخل مناسبات اجتماعی پرورش می یابد بنابر آن از خوب و بد اجتماعش متاثر و در برابر آنها فعال میگردد، روشن است که گونهء فعالیت شاعر بستگی عمیق با وضع زندگانی طبقه ای از طبقات جامعه دارد که در آن زیست میکند و به تجربه ها و نتیجه های از اجتماعش دست

می یابد. یکی از دانشمندان جامعه شناسی میگوید: «انسان در قصر و در خرابه بدو نوع مختلف فکر میکند.» اگر در یك اجتماع مسألهء فقر و گرسنگی مطرح است شاعر نمیتواند از زیر بار این مسئولیت شانه خالی کند و به شکل منفرد همانند فرخی ها و عنصری ها دَم از هنر برای هنر بزنند و بدون رابطه با اوضاع اجتماعی عصر خویش برای خود به سود خود بهره برداری شاعرانه بکند و یا به نفع طبقه محدود کار نماید، بلکه شاعر باید همگام مردم و حتی برای نجات شان به مسافه های دور پیشاپیش جامعه حرکت کند و پیشتاز باشد. درساختار چه فرد و جامعه و بافت شان حیثیت تار و پود را دارند و مکمل هم اند. سن ژون پرس شاعر بزرگ فرانسوی با این گفته مختصر ولی نهایت جامع روشنگر کامل رسالت شاعر میباشد «برای شاعر همین بس که وجدان ناآرام عصر خویش باشد» از لابلای این سخنان میتوان به نوعیت شعر متعهد نیز پی برد اگر چه بعضاً شعر متعهد را متعلق به جنبه های سیاسی میدانند اما به یقین شعر هنر تبلیغ و حربه استخدام هدفهای سیاسی نیست بلکه شعری که وظیفه ملی و هنری خویشرا در حصه افراد اجتماع انجام داد، مسئولیت شاعر در آن رفع و تعهدش در برابر فرد و جامعه انجام یافته است.

اگر ملتفت شوید پیشتر گفته شد که وظیفه اصلی شعر اجتماعی است و همان رهبری بشر به آئین زندگی است که در جامعه امروزی نیز صدق می کند البته شعر دیروز همبستگی ژرف با روش زندگانی دیروز داشت و شاعر در آنگاه میتوانست در شعرش سخن از سفر به گامهای اشتری و کاروان بزند و البته اینگونه محتویات و همان روش های به اصطلاح خراسانی و عراقی در همان عصر تازگی و پختگی داشت و عوامل انکشاف و ترقی زبان را مهیا ساخته بود مگر شاعر قرن بیست نمیتواند با مشاهده مدنیت امروزی و با دیدن سرعت اقمار مصنوعی و سفینه های فضایی و استفاد از کمپیوتر و سایر تکنولوژی عصری که حتی امروزه فضای سیاسی

اجتماعی و اقتصادی را تغییر داده است باز به عقب رفته دم از همان گاهمای اشتری بزند یا اینکه شاعر امروز به تکرار مکررات دیروز بپردازد و در شعر قدیارش را به شمشاد و رویش را به مهتاب تشبیه کند و یا این و آنرا هجو کند زیرا اگر شاعر دیروز مصدر این کار شد دلیلش اینست که در همان وقت چیزی که در پیرامونش زیبا و نازیبا مینمود همان شمشاد و مهتاب و یا سایر چیزها بود، اما شاعر امروز میداند که زندگانی عصر ما پرده از روی مهتاب برداشت و پیکر رویایی آنرا عریان ساخت تا شاعر بار دیگر از تقلید کامل گذشته ها باز به نیرنگ این زیبای فریبا گیر در نیاید، چنانکه (بودلر) شاعر شهیر فرانسه در این مورد نظری آمیخته با طنز دارد. «آن کس که نخستین بار روی یار را به گل تشبیه کرد شاعر بود، و آن کس که بار دیگر چنان کرد احمق بود». این گفتهء بودلر در نهایت شدت خود روشنگر هدف شاعر امروز در جامعه امروزی میباشد. یعنی شاعر امروز باید شعرش را از نظر محتوی و شکل موافق به مقتضیات زیست امروزی بسازد و چون در جامعه نو و عصر نوین بسر می برد باید سخنش تازه و برابر با خواستها، فلسفه ها و حقیقت های زندگانی انسانهای امروز باشد. البته این تازه آفرینی و نو آوری بائیست بر بنای متینی از ارزشهای منطقی هنر و ادب گذاشته شود و پی ریزی گردد، گویا شاعر امروز باید باز نگری و تسلط کامل در علم، ادب و هنر دیروز نیز داشته باشد تا با ترك اضافه ها به تازه های قابل پذیرش و پیروی جامعه پیروز گردد.

بناءً از حیث صفات و مشخصات شعر خوب به نظر من فقط شعری را باید ترجیح داد که نمایانگر احساس و ادراك حقیقی شاعر از واقیعتهای زندگانی او باشد و بکارت طرح و کلمات جالب داشته باشد، قالب نو و یا کهنه فرق نمی کند از قدیم گفته اند:

«سخنیکه از دل بر می خیزد به دل می نشیند» سارتر رجحان و

برتری، و خوبی شعر را در آبدیدگی شاعرش از شکست میداند، الفرد دوموسه بهتری و خوبی شعر را بسته بمقدار رنجی میداند که شاعر کشد، زیرا غم و اندوه را استاد انسان آموزنده میگوید، بهر صورت میتوان گفت که شعر خوب واجد ویژه گیهای از قبیل وزن (مطلب تنها از قالبهای معین پیشینیان نیست) بلکه ایجاد وزنهای تازه، مانند وزن نیمائی، ایجاز، انتخاب کلمات، رعایت صنایع مهم شعری و تصویر سازی تازه جوئی در محتوی و حتی شکل می باشد.

بهر صورت شعر شناخت انسان از شرایط و واقعیت های گذران و ویژه نیست، بلکه شعر مفهوم وسیع و شناخت و برداشت عمیق شاعر از مجموع واقعیت های زندگی است، شاعر پیشقدم است و همیشه میخواهد تا دیگران را آزادانه براه تازه بکشاند، البته این حقیقت تنها بحال شاعر امروز صدق نمی کند، بلکه شاعر دیروز نیز همین طور بوده است چنانکه حافظ:

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

این صلای او نمایانگر پیش گامی اوست در زندگی، تازه طلبی و بالاخره رهبری براهی تازه و زیست بهتر در حالیکه شعار در شعر فقط برای روزی چند تازگی دارد و بعد با تحولات زندگی مفهومش را از دست میدهد و اما شعر بدون شعار مانند این شعر حافظ:

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است در جریدهء عالم دوام ما

تاثیر و خاصیت جاودانه و فلسفه دیر پا دارد. ولی شعار شعر را از حیث محتوی کهنگی می بخشد و از بین میبرد و لو شکل آن تازه و جدید باشد.

نیك محمد صریر

یکتا پرستی

نه مَن گنگ خروشان می پرستم
نه بت چون بت پرستان می پرستم
نه رب النوع نپتون نه و زهره
نه از مریخ و طوفان می پرستم
نه چون صورت پرستان هوس کیش
خیال خوش نگاهان می پرستم
نه با اهریمن و شیطان گرایم
نه رسم و راه آنان می پرستم
هلاك جلوهء حقم چو موسی
نه فرعون و نه هامان می پرستم
بود چون مظهر ذاتی طبیعت
من آن ذات نمایان می پرستم
زجام بادهء وحدت خمارم
حقیقت از دل و جان می پرستم

سال ۱۳۳۰

درسگاه طبیعت

من از درسگاه طبیعت صریر
بجز درس الفت نیاموختم
مرا گشت روشن کمال جمال
بروی کسی تا نظر دوختم
خریدم غم عشق او را به جان
همه عشرت گیتی بفروختم
نصیبم چو لاله زفیض بهار
همه داغ شد در دل اندوختم
به شبهای تار جوانی خویش
ز آه جگر مشعل افروختم
چو پروانه دریافتم مشعلی
بگرد سرش گشتم و سوختم

سال ۱۳۳۰

عقده گشائی

ناله ام من در دل نی از محن پیچیده ام
بویم و در نافهء مشك ختن پیچیده ام
حال زارم را چه میپرسی که من بر خویشتن
از فشار زندگانی چون رسن پیچیده ام
سخت می باید حذر از من نمود ای دوستان
عشقه پیچانم بدور خویش من پیچیده ام
تا به شور آرم جهانی فارغ از رد و قبول
دود آهم در دماغ انجمن پیچید: ام
کشتهء عشقم برنگ لاله می روید زخاك،
داغهای سینه را کاندر کفن پیچیده ام
زندگی بحریست بی پایان و طوفان در بغل
من پی هنگامه اش چون جان به تن پیچیده ام
نیستم چون یأس مردود طبایع در جهان
آرزویم در دل هر مرد و زن پیچیده ام
من نه از اظهار دانش شعر میگویم صریر
عقده تا از دل گشایم در سخن پیچیده ام

سال ۱۳۳۰

حقیقت

امروز کسی نیست خریدار حقیقت
سرد است بسی گرمی بازار حقیقت
نزد همگان راست بود حرف دروغی
کذب است به پیش همه گفتار حقیقت
اکنون که بود رونق بازار خیانت
سر می نزند از کسی کردار حقیقت
پا مال به هر سو شود و لیك زمانی
پیدا نشود هیچ طرفدار حقیقت
دشمن شودت گر به کسی حق کنی اظهار
از بس به دلش تیز خلد خار حقیقت
حق جای خود اشغال به دنیا کند آخر
این نکته بگوئید به بیزار حقیقت
حق گویم و حق بشنوم و حق بنویسم
باشم چو صریر از دل و جان یار حقیقت

سال ۱۳۳۰

ناتوانی

ز رنج یأس و درد ناتوانی
نبردم لذتی از زندگانی
گره شد رشتهء آمال در دل
ز جور عقده ساز آسمانی
نخواهم آمد و رفت نفس را
ندارم در جهان ذوقی که دانی
در این محنت سرا چون خضر هرگز
منه تمهید عمر جاودانی
زخود بگذشتگان جائی رسیدند
نیم نومید فیض جانفشانی
جهان ز آوارگیها در امان باد
مرا نبود غم بی آشیانی
زنیک و بد سخنها داشتم لیک
همه ناگفته ماند از بی زبانی

سال ۱۳۳۱

سر به صحرا

دلبری کو تا که پیدایش کنم
دم به دم سیر سرا پایش کنم
محو از حسن خدا دادش شوم
دیده را وقف تماشایش کنم
شام تار خویش را روشن چو صبح
از جمال ماه سیمایش کنم
در جنون عشق سازم مبتلاش
همرهٔ خود سر به صحرایش کنم

سال ۱۳۳۱

شکست دل

طبع من پرسوز و ساز افتاده است
خاطرم محنت نواز افتاده است
تا دلم طوف حریم عشق کرد
از سرم فکر حجاز افتاده است
کار من اوج از شکست دل گرفت
در نشیب اینجا فراز افتاده است
از سر افرازی به هر بزمی که کرد
شمع عمری در گداز افتاده است
دل گرفتار گرفتاری شده
کار با اهل نیاز افتاده است
ملك دل غارت کند چشمان او
فتنه ها در ترك و تاز افتاده است
نارسائی ها رسا آمد صریر
آرزو دور و دراز افتاده است

سال ۱۳۳۲

نیرنگ افسون

خوشا قلبی که پرخون تو باشد
خوشا طبعی که محزون تو باشد
سر افراز است همچون بید مجنون
هر آن بختی که واژون تو باشد
کجا افسانه سازد کار آن کس
که در نیرنگ افسون تو باشد
به هوشیاران عالم ناز دارد
هر آن عاقل که مجنون تو باشد
همیشه جامه گلنار است باید
که طفل اشك مرهون تو باشد
ز خط صفحهٔ روی تو شعری
نوشتم لیك مضمون تو باشد
از اقبال صریرم این تمناست
خراب لعل می گون تو باشد

سال ۱۳۳۲

زخم زبان

از جفای دوستان فرزانه ای　بود در شهر خودش افسانه ای
بس که شد دلگیر از وضع زمان　خوش نبودی از حیاتی آنچنان
با دل پر از غم و رنج و محن　شد روان بر طرف صحرا و دمن
با شتاب و بی هدف طی طریق　می نمود آن در غم و محنت غریق
می گذشت از بیشهء تنها و زار　با دل پر حسرت و قلب فکار
اندر آن بیشه نگاهش ناگهان　در فتاد از دور بر شیر ژیان
لرزه در اندام وی افتاد سخت　وز سرش ادراك وهوشش رخت بست
لیك آن شیر تنومند و قوی　بی ضرر شد رد ز مرد منزوی
وضع حارث مرد را خوش آمدی　و ز پی آن شیر خوش خوش آمدی
شیر در استاد با وضع نکو　تا نماید با رمیده گفتگو
مرد دانا نزد آن شیر ژیان　پیش رفت و کرد تعظیمی ز جان
خوی او را شد بلد آن هوشیار　یافت یاری را به طبعش سازگار
گاه گاهی جانب شیر دمان　می شدی آن دل بریده از جهان
روز کی بنشسته در پهلوی شیر　گرم صحبت بود سرمست و دلیر

شیر را گفت از دهانت بوی بد
بر مشام من همیشه میرسد

شیر را آن حرف وی نامد پسند
دور کردش از خود اما بی گزند

بس دلش از دوستی گردید تنگ
میزدی سر راهمی محکم به سنگ

تا شدی جاری ز فرقش موج خون
در شکایت بود زان مرد زبون

گفت چون از من ربودی عیش و سور
زود تر از نزد من می شو تو دور

از غضنفر چون شنید آن گفتگو
شد پریشان خاطرش از کین او

رفت از آن بزم هیبت ناك مرد
با جهان محنت و اندوه و درد

بار دیگر باز پس از چند روز
سوی جنگل آمدی با آه و سوز

تا که گردد صحبت یارش نصیب
هم خبر گردد ز حال آن غریب

شیر هم او را به آواز قوی
گفت پیش آ باز مرد منزوی

آ و بنگر این سر بشکسته ام
خاطر افسرده قلب خسته ام

عرضه کردی شیر زخم خویشتن
تا که بیند مرد آثار محن

گفت یاد آور از آن زخم سرم
از پریشان حالی و چشم ترم

گفت مرد آن زخم کاری ازسرت
دور گشته نیك باشد پیکرت

شیر او را گفت هان ای آدمی
نیستی آگه ز رسم مردمی

هوش میکن سوی من دیگر میا
بلکه پیش روی من دیگر میا

تن صحت یابد از زخم سنان
لیک می ماند به دل زخم زبان

سال ۱۳۳۳

روح مطلب از اشعارلغانتن شاعر فرانسوی الهام گرفته شده و در جریده، ثروت مربوط وزارت مالیه سال ۱۳۳۳ که مدیر مسئول آن مرحوم یونس حیران بود به چاپ رسیده است

حیوانات مریض از طاعون

شنیدم وقتی حیوانات یکسر زطاعونی به جنگل گشته ابتر
همه بیمار و زار و ناتوان شد همه بیزار از کار جهان شد
فتاده هر یکی در بیشهء خویش کشیده دست نیز از پیشهء خویش
غضنفر گفت براین جمع خاموش نهید ای همدمان برحرف من گوش
مریضی را خداوند یگانه کند هم بر گنهکاران روانه
برای رد این درد و مصیبت سزد قربانی روی محبت
هر آنکو داشت از ما جرم بسیار کنیم او را به طرز ساده ایثار
به نزد من بود شایان تحسین کند هر یك چو من اقرار شیرین
درید ستم من بیمار چندان ز بز تا گوسفند و تا به چوپان
نه چیزی کرده بودند از برایم نه دشمن بوده اند اینك خطایم
به ناگه روبهء رند و جفا کار دهان بکشود با حیله به گفتار
بگفتا بهر آن چوپان مردود زخوردن بیشتر هم لایقش بود

برای گوسفند این افتخار است / غذای چون تو فردی را بکار است
پلنگ و ببر با آن گرگ خونخوار / تردد داشت در اقرار و انکار
خر بیچاره را نوبت سر آمد / بگفتار حقیقت اندر آمد
برابر باز بانم سبزه ء غیر / بخوردم این خطایم اندرین دیر
همین گفت و زهرسوئی بجانش / بجان خوار و زار و ناتوانش
صدای حمله و غرش فرا خواست / دریدندش همآندم از چپ و راست
تلف بنمودن اموال اغیار / نباشد زشت تر زین هیچ کردار
برفت آن بیکس و کو سخت از حال / به زیر پای های گردید پا مال
سزای ناتوانان چیست مردن / مجازات توانا چیست خوردن

کسی کو در جهان نیرو ندارد
کسی کو قوت بازو ندارد
همین بهتر که میرد زار و حیران
نبیند در جهان جز یأس و حرمان

به استقبال از یك غزل بیدل

عطر تیز پر

در آغاز بهار زندگانی
جهان در دیده ام رنگ دگر بود

بسر اندیشهء زیبا و بکری
هوس پرور دلی گرمم ببر بود

خم و پیچی که دارد وادی شوق
به پیمودن به چشمم بی خطر بود

نه هرگز بر مراد دل رسیدم
نه درسعی و تلاش من ثمر بود

پرید از شاخسار پیکر من
که سیمرغ شبابم تیز پر بود

نمودم نعرهء مستانه ام ضبط
که از شهر خموشانم گذر بود

شب و روزم به یکرنگی بسر شد
بسا صبحم ز شامم تیره تر بود

زیان دیگران هم داشت سودی
ولی در سود من پیدا ضرر بود

نه با شادی و راحت وا رسیدم
نه زین دو جسم و جانم را خبر بود

حریفان باده مستی ها نمودند
مگر قوت من از خون جگر بود

شرنگ مرگ در کامم گوارا
ز شهد زندگانی بیشتر بود

نجات خود بدانش جسته چندی
پناگاهم دو سه روزی هنر بود

ز دانش هم نشد آسوده عقلم
هنر هم در دل من بی اثر بود

زمانی دل به زیبائی ببستم
مگر آنهم چو عطر تیز پر بود

بسان رهرو گم کرده منزل
مرا خجلت ره آورد سفر بود

همه آنچه یقینش می شمردم
به چشم عقل و هم مختصر بود

به شمشیر ملامتهای مردم
قضا و بخت و تقدیرم سپر بود

مرا سر گشتگی از پا در آورد
بنای هستیم زیر و زبر کرد
بدل افسرد آخر آرزویم
به سینه مّرد ذوق جستجویم

سال ۱۳۳٤

همت عـالـی

نیـــست در دل آرزوی عـــالم دیگر مـــرا
بس بود تنهـا جهـان ساقی و سـاغر مـرا
در بیـــابان طلب گم کـــرده راهم چون کنم
نه خــرد شــد رهنمــا و نه جنون رهبــر مــرا
آخر از بیـچـارگی خواهم گـریبـانت گـرفت
با خبـر ای چرخ منمـا بیش از این ابتـر مرا
همت عـــالی ندارد بهــره جــز دست تهی
وضع سائل ساخت روشن قدر سیم و زر مرا
چشم من با اشك دارد چون صدف با دُر سری
داده درس دوســتی ها این گــهــر پرور مــرا

سال ۱۳۳٤

خاشاک موج آورد

من سرگشته از آوارگی ها گرد را مانم
به بحر زندگی خاشاك موج آورد را مانم
دگر در دل نخواهم آرزو پرورد در گیتی
براه زندگانی ها نگاه سرد را مانم
چه سود اکنون ز دام ناتوانی ها رها گشتن
قفس فرسوده مرغان ستم پرورد را مانم

سال ۱۳۳۵

باز چشم از راه دل خـــون مـــیـــخـــورد
حـــســـرتش رخـــســـار گلگون مـــیـــخـــورد
بسکه ســـیـــر زندگی پر مـــاجـــر است
هر طرف در دیده مـــضـــمـــون مـــیـــخـــورد

سروده‌ء سال ۱۳۳۶ که نامکمل دستیاب شده است

*****

زیبنده

چشم تـو بـاده مـــســـت مـی زیـبـــد
لـعـل تـو مـی پـرسـت مـی زیـبـــد
بســـتـــه‌ء بهـــر قـــتل بنده مـــیـــان
بـه تـو ایـن بـنـد وبـسـت مـی زیـبـــد
خـــیـــز ای گل بـه چشم مـن بنشـــیـن
کـــه ترا این نـشـــســت می زیـبـــد
رنـگ زرد و دل شـکـســـتـــه بـتـــا
بـه صـــریـر هر چه هست می زیـبـــد

سال ۱۳۳۶

ایـــکاش

ایکاش کـه از پرده ء هسـتی بدر افـتم
کز شور و شر کون و مکان بیخبر افتم
از غنچه گیها میشوم افسرده من آخر
زین بیش درین باغ اگـر از نظر افـتم
بر من نزنی طعنه که از بی پرو بالیست
در دام تو ای عـشق اگـر دیر تر افـتم
یك دور زن ای چرخ به امداد ضعیفان
تا چند بـه پا خیزم و تاکی بـه سر افتم
سر مست و پریوار بیـا باز کـه تا من
در جلوه گـه ناز تو بی پا و سـر افـتم

سال: ۱۳۳۶

نیك اگـــر گـــفـــتـــهء من بشنوی
گـــفـــتـــهء ناگـــفـــتـــهء من بشنوی
در تـــو بـــود در تـــو تمـــنـــای دل
عـــقل بنه بر ســـر ســـودای دل

*****

چراغ آسمان

رنگ تو چرا پریده امشب
زردی و فسرده رنگ شاید
چشمی برخت رسیده امشب

سرودهء سال ۱۳۳٦ که نامکمل بدست آمده است

*****

دو چشـمم اشکبـاری مـیکند باز
به شب اختر شماری مـیکند باز
کـجـائی ای جنون عـشق دریاب
دل من هوشـیـاری مـیکند باز
مگر مـــیل نگاه مـــست دارد
کـه این دل بیـقـراری مـیکندباز
هجـوم غم گـرش از پا در آرد
صـریرت پایداری مـبکند بـاز

به استقبال از یك غزل علامه اقبال

معنی زندگی

معنی زندگی سر در رهء حق باختن است
تیغ را بر رخ هر دشمن حق آختن است
حاصل زیستن از خواب گران پرهیز است
اگر آبست و گر آتش قدم انداختن است
منزلی را که تو داری به نظر در امروز
زاد ره یافتن از خانه برون تاختن است

سال ۱۳۳۶

یتیم

ای دلشکسته غمزده و بینوا یتیم
پژمرده و فلکزده بی دست و پا یتیم
باشی ملول و زار و به غم مبتلا یتیم
خواری کش و رنج بری تا کجا یتیم
ای دلشکسته غمزده و بینوا یتیم
پژمرده و فلك زده بی دست و پا یتیم
وضع مفاد بسکه در آفاق گشته عام
هر سبر در ین خیال که دورش بود بکام
یك بیت دست یاب نشده
ای دلشکشته غمزده و بینوا یتیم
پژمرده و فلك زده بی دست و پا یتیم
یك بیت دست یاب نشده
بیرون بیرون نشدن پای تو خار جفا یتیم
مشکل بود که درد تو یابد دوا یتیم
ای دلشکسته غمزده و بینوا یتیم
پژمرده و فلك زده بی دست و پا یتیم
فرد اول دست یاب نشده
گرد رخ تو پاك نگردید یکدمی
با نعرهء بلند گمومءا همی
آرد به لرزه اشك تو عرش خدا یتیم
ای دلشکسته غم زده و بینوا یتیم
پژمرده و فلك زده بی دست و پا یتیم

سال ۱۳۳۷

ابیاتی اشعار مربوط سالهای ۱۳۳۷ که نامکمل دستیاب شده است.

بهار عمر دریعا که خیلی زود گذشت
مرا مید ازین موسمی که بود گذشت
گذشت روز و مه سال عبرت انگیزد
چه ماجرا که درین عرصهء وجود گذشت

سال ۱۳۳۷

*****

یك لحظه بی تردد کس را صریر نگذاشت
اقبال زندگانی ادبار زندگانی
دستیاب نشدهٔ است
پیچیده به که باشد طومار زندگانی

سال ۱۳۳۷

جوش شباب

هوس پرورده‌ء جامم خرابم میتوان گفتن
سپند مجمر عشقم کبابم میتوان گفتن
گهی سر خرش زمستیها گهی مدهوش آمالم
سراپا شوقم و جوش شبابم میتوان گفتن
درین تنگ آشیان هرگز زهستی دم نیارم زد
فنا آماده موجو دم حبابم میتوان گفتن
زمان ریختن اشکم به آن گلچهره میگوید
نثار مقدمت لعل مذابم میتوان گفتن
درین وادی که کس را چون جرس خوابی نمیباشد
روانم آنچان غافل که خوابم میتوان گفتن

سال ۱۳۳۷

قلب حزین

جوش و خروش عهد جوانی بمن نماند
شور نشاط در دل و تابی به تن نماند
از من اگر ربود قرار و دلم شکست
شوخی دگر قرار به آن دلشکن نماند
در سوز وا گذاشت محبت وجود من
و ز عشق غیر درد به قلب حزن نماند
جز نقش پای قیس و نم خون کوهکن
از خاطرات عشق به دشت و دمن نماند
در تار و پود کسوت هستی نه راحتی است
از امتحان ما به جهان پیرهن نماند
صد نو بهار آمد و شد در جهان صریر
افسرده رنگ و روی جز این یك چمن نماند

سال ۱۳۳۸

حسرت دیدار

مستانهء که جلوه پر یوار کرد و رفت
ما را هلاك حسرت دیدار کرد و رفت
آبی نزد بر آتشم از برق جلوهء
دل داغ داغ آن گل رخسار کرد و رفت
سر مست اگر به بادهء گلگون نساخت لیك
بیمارم از دو نرگس بیمار کرد و رفت
بنمود فرش آئینه چندان زنقش پا
در حیرتم زشیوهء رفتا کرد و رفت
منصور تا به معرکهء آرزو شود
سر را صریر وقف سردار کرد و رفت

سال ۱۳۳۸

جلوه آینده

از فیض آرزو به جهان زنده ام هنوز
در انتظار جلوهٔ آینده ام هنوز
صد ره زپا فگنده مرا آسمان ولی
من در طریق شوق شتابنده ام هنوز
آبی زلطف کس نپذیرم اگر چه من
سر تا به پا در آتش سوزنده ام هنوز
گوهر شناس بحر خروشان زندگی
مفتم مده ز دست که ارزنده ام هنوز
فصل بهار عمر خزان گشته است و من
مفتون رنگ و بوی فریبنده ام هنوز
عمرم بدیر و مسجد و معبد گذشت و لیك
من ای خدای حسن ترا بنده ام هنوز

در مجله ژوندون به طبع رسیده. - سال ۳۸

با ورق گـــر دانی باید زین دبســـتـــان نگذری
درس عـــبـــرت گـــیـــر نو نو از کـــتـــاب زندگی
در پناه کـــیـــســـتم یارب کـــه با این هست و بود
بر ســـرم هرگـــز نتـــابد آفـــتـــاب زندگی

سال ۱۳۳۹

*****

هنگامهء پائیز

باز بی دردانه هر سو میشود
برگ از شاخ درختان سرنگون
چهرهء گل در چمن پژمرده شد
میچکد از دیدهء گلباز خون
معنی هستی عوض گردیده باز
هر طرف پائیز شد هنگامه ساز

سال ۱۳۳۹

شیوهء مردان

خاك آن سری که شور بدوران نداشته است
خون آن دلی که همت طوفان نداشته است
گر از گرفت طبع شکایت نمی کنم
این بس که غنچه خود لب خندان نداشته است
از جور روزگار ندیدم کسی که او
دستی به سینه یا به گریبان نداشته است
سوزد شرار عشق مرا سینه عاقبت
تابی به آتش هیچ نیستان نداشته است
از یأس و حسرت است مرا در جهان به دل
داغی چنان که لالهء نعمان نداشته است
در بین شهر عجب که به دیوانگی خوشم
میلی جنون من به بیابان نداشته است
پر بی ثبات جلوه در انظار میکند
آن رهروی که شیوهء مردان نداشته است
در حیرتم صریر که در تنگنای دل
طوفان غم زبهر چه پایان نداشته است

سال ١٣٣٩

امتحان زندگی

نو بهار آمد جهان از سر جوانی میکند
سینه چاکان چمن رخ ارغوانی میکند
گاه میمیرد زمانی دم زهستی میزند
کی طبیعت هم به یکسان زندگانی میکند
شاد و خندان دختر رعنا و زیبای چمن
در نظرها جلوه های دلستانی میکند
در گلستان درس رنج راه مطلب را صبا
از زبان گل به بلبل ترجمانی میکند
پاره سازد سینهء کوه تا به منزل وارسد
از چه گوئی آبشاران نغمه خوانی میکند
ای که تنها کردی روشن دل ز داغ شعله خیز
لاله بین در دشت هم پرتو فشانی میکند
همتی در کار دارد امتحان زندگی
هست ناکام آنکه عرض ناتوانی میکند

سال ۱۳٤۰

به استقبال از یك غزل استاد خلیلی

خاطرات عشق

نمانده در دل افسرده ام توان دگر
که برکشم زغم زندگی فغان دگر
کباب و داغ دلم گشت و دارم از گل و بو
میان سینه گلستان و بوستان دگر
از آستان زمین تا به آسمان نبود
کنار راحتی تا سازم آشیان دگر
ثبات طبع مرا چرخ آزموده بسی
چرا به جور کند بازم امتحان دگر
کتاب زندگی را فصل خوشتری نبود
زخاطرات تو ای عشق داستان دگر
جنون شوق و من رنج تا رسم بمراد
اگر چه بینم ازین شیوه صد زیان دگر
خجل ز هستی خویشم همان قدر که مپرس
به غیر نام نیابی در ان نشان دگر

سال ۱۳٤۰

اندیشه فردا

باز هنگامهء بر پا بدل ماست چرا
روی این قطره دگر جانب دریاست چرا
سوخت یك عمر و نپرسید کسی هیچ ز شمع
با همه سوز و گداز انجمن آراست چرا
گر نه آتش شدهٔ در خانهء چشم ترم آب
اشك در دیده ام اینگونه شرر زاست چرا
برکشیدیم و ندیدیم به دلها اثرش
خون شود ناله ندانم که فلکساست چرا
مرده در سینه اگر چند هوسهای دگر
تا هنوزم هوس چهرهء زیباست چرا
عشق اگر نیست جنون خیز به آئین خرد
در رهء شوق مرا سلسله بر پاست چرا
دل بود مایل امروز چو طفلان همه گاه
عقل پیوسته در اندیشهء فرداست چرا
وضع ما نیست اگر قابل نظاره صریر
خلق را جانب ما چشم تماشاست چرا

سال ۱۳٤۰

بخت آزما

غیر سربازی به عشق از دل صلائی برنخاست
جز به حرف نفی دل از عقل رائی بر نخاست
هر که آمد در جهان شوری در افکند و برفت
در طی این آسمان از ما صدائی بر نخاست
هر که را دیدم زنا سازی طالع شکوه داشت
در ثبوت این سخن بخت آزمائی برنخاست
همت ما بین که در عالم به جرم زندگی
جور ها بر ماشد و از ما جفائی بر نخاست
ما و بحر زندگی و ذورق بشکستهء
در نجات ما به ساحل ناخدائی بر نخاست
قسمتم از ساز و برگ هستی غیر از دل نبود
وه که آنهم خون شد و از زیر پائی برنخاست

مجله ژوندون - سال ۱۳۴۰

تمنـــای دل

دیدیم و به کیـفیت بسـمل نرسـیدیم
یعنی برمـوز تپش دل نرسـیدیم
آنسوخته کشتیم که از غفلت دهقان
آفت زده ماندیم و به حاصل نرسیدیم
چون موج به دریای خروشنده ء آمال
بسیار تپیدیم وبه ساحل نرسیدیم
در بادیهء زندگی بی پا و سر از شوق
یك عمر دویدیم و بمنزل نرسیدیم
در رهبری شوق رسا فکر حریفی
جستیم و به یك رهبر کامل نرسیدیم
تقصیر ز ارشاد خرد باشد اگر ما
لختی به تمنای تو ای دل نرسیدیم

در مجله پشتون ږغ به نشر رسیده - سال ١٣٤١

اندیشهء زیبا

باز هنگامهء در سینه دل ما دارد
گشته طوفانی و کیفت دریا دارد
دل دیوانه ام از بسکه به شهر آمده تنگ
سر سر گشتگی دامن صحرا دارد
باز باشد به هوای دگری شام و سحر
خوب دانم سر شوریده چه سودا دارد
خواهم آخر برهش زندگی را داد به باد
نازنینی که چنین در دل من جا دارد
شعله ریزد ز نگه تا نگرد چهرهء او
آه از ین کیف که دیده ز تماشا دارد
بر گلستان بهار دو جهان ناز کند
هر که در دل گل داغ چمن آرا دارد
پند ناصح نپذیرد دل آوارهء من
تا که دنیا اثر از ساقی و مینا دارد
به پری زاد زند طعنه کند ناز به حور
مام گیتی که چو تو دختر زیبا دارد
ذوق زیبا طلبی هاست پدید از هنرش
آن هنر مند که اندیشهء زیبا دارد

سال ۱۳۴۰

اقلیم هنر

من نگویم که مرا عقل فلکتاز بده
آن جنونی که بود خانه برانداز بده
پی به انجام نبردم ز پریشانی حال
سر نوشتی که بود جمعیت آغاز بده
باشی تا چند روانسوز و گلو گیر چنین
آخر ای درد بمن فرصت آواز بده
من نه نامحرمم از عالم رازم نفسی
راهم از لطف به خلوتکدهء راز بده
یا بکن محو ز دل ذوق طرب خواه مرا
یا که از لطف بمن فطرت غم ساز بده
یا بر آور ز سرم شور رسیدن بمراد
یا در ین راه مجالم به تگ و تاز بده
تا در اقلیم هنر فرد برآیم به جهان
آن توانی که کنم در سخن اعجاز بده
سیر هستی چو بود حادثه انگیز همه
به صریرم دل آگه، نظری باز ده

سال ۱۳٤۰

بجواب غزل نوید

رویای پریشان

طرفـه رنگی دارد از داغ دلم شبهـای من
داغ من باشـد چراغ انجـمن آرای من
آتشی در سـینه دارم روشن از آه جگر
درد و رنج من نمایان باشد از سیمای من
فرصتی میداد اگر درد گلو گیرم بمن
در جهان هنگامه بر پا میشد از غوغای من
ای که پرسی حاصل دیروز و امروز حیات
خوب میدانم که چون خواهد شدن فردای من
دیدهء بیـدار از نظارهء روزم نصـیب
کرده در شبها پریشان عالم رویای من
عرض ناشادی دل شکوه ز هستی نیست نیست
شکوهء دل هم بود از دیدهء بینای من
سرخی رخسار گلبرگ تری داغم نمود
وین گل است از باغ حسن گلرخان یغمای من
همنوائی داشتم با عندلیبان آرزو
کاش می شد این گلستان در خور آوای من

سال ۱۳٤۲ - در مجله ژوندن نشر شده

ناشناسی ها

تا به قید جسم ماندم رمز جان نشناختم
قدر این گوهر به بازار جهان نشناختم
ناوك درد و غم دل خوب دانم از کجاست
هرگز این تیر از کمان کهکشان نشناختم
خانمان گم کرده مرغم در گلستان وجود
پرفشانیها نمودم آشیان نشناختم
حسرت پرورده ناگشتن درین باغم فسرد
من گل خود روی بودم باغبان نشناختم
دلربائی در میان دلبران شهر حسن
از کفم دل برد و اما دلستان نشناختم
ناتمامی بین که در عشرت سرای زندگی
سر خوشم اما طریق سر خوشان نشناختم

سال ١٣٤٢

جهان راز

به ترک آرزو پردازم آخر
به داغ نامرادی سازم آخر
مرا طبع بلند این نکته آموخت
که بر دنیای دون می نازم آخر
زشوقی می تپد در سینه ام دل
به راهی نقد جان می بازم آخر
ز سوز گرمی آه فلك تاز
دل هفت آسمان بگدازم آخر
بود اکنون اگر دردم گلو گیر
به گردون بر شود آوازم آخر
من از فیض جنون ای عاقل شهر
به عقلت رخنه ها اندازم آخر
از ین شوری که در سر گشته ایجاد
جهان زیر و زبر میسازم آخر
الا ای راز داران التفاتی
که من هم از جهان رازم آخر
از ین ذوق گهر باری که دارم
بیابی در ادب ممتازم آخر

جریده‌ء پامیر - سال ۱۳٤۲

جاودانه

ای درد عشق در دل من جاودانه باش
ای داغ سینه سوز فنا آشنا نه باش
آنسو تر حیات نگاهم به جستجوست
ای سال و ماه عمر به تندی روانه باش
هر چند تیره روزیم از حد گذشته است
ای چشم انتظار گذشت زمانه باش
از تنگنای وهم نشد چون عقل برون
ای دل تو هم به بند فسون و فسانه باش

سال ۱۳۴۲

عاقبت در قید زنگار است شمشیر از نیام
ناگواری آب از استادن بسیار بود

*****

مرا کردی به درد دل گرفتار
دلت درد گرفتاری نبیند

*****

داغگاه عالمی گردید دل
این هجوم لاله گل پوشم کند
ناله را مستانه تر آرم به لب
چرخ اگر صد بار خاموشم کند

*****

عمریست لب نشد به سخن آشنا هنوز
این مصرع ناپیداست
چون رهنورد بیخبر از منزل مراد
گل بر سر است و بی خبر از خار پا هنوز
شد سالها که گردد و سودی نمی برد
دارد بدور خویش دوام آسیا هنوز

از غزلی که در مجله اطلاعات هفتگی ایران در سال ۱۳٤۳ به شکل اقتباس از مجله ژوندن چاپ شده ... نامکمل دستیاب شده است.

پیرایهء حیات

آیا بود کـــه بـخت بخندد بـه روی مـــا
پیـــرایهء حـــیـــات شـــود آرزوی مـــا
نـا آشناست گـــوش جـهـــان تا به حـرف دل
با خـویشتن همـیـشـه بود گـفـتگوی مـا

*****

دل دیوانه

دربرمـــا به جـهـــان تـا دل دیوانهء مـــاست
عـــاقل شـهـــر در اندیشـــهء زولانهء مـــاست
رفت از مـــا به هوا داری جـــانان دل و جـــان
حـاصل عـمـر همـین مـشرب رندانهء مـاست
راز مـــا را کـــشـد از پرده برون آخـر کـــار
خـــود نمائی چقبـدر شـیـــوه جــانانه مــاست
نامکمل
هر طرف می نگرم طرح صنمـــخـــانهء مـــاست

سال ۱۳٤۲

گفتنی ها

دو چشـــم اشك آتش ریز دارد
تبــسم از لبم پرهیـــز دارد
گره در خاطر من گفتنی هاست
گلویم عــقــده‌ء غم نیــز دارد
بسـاط سـینه باشد آذر آباد
دلم داغ شــرر انگیــز دارد
سزد گر عـاقبت دیوانه گردد
سـرم شـور جنون آمــیز دارد
نشـاط و لطف هستی از کفم رفت
دل من درد حســرت خیــز دارد
شـباب عـمر من مـاند به پیری
بهـــارم رونق پائیـــز دارد
دمـاغم نشــه‌ء جاوید خـواهد
هوای صـــد خم لبـــریز دارد
گـشـا چشـمی، تماشـا خـانه‌ء دهر
زنیـك و بد هزاران چیـــز دارد

کیف تماشا

لاله سان داغی به دل دارم که گویا آتش است
داغ هر جا داغ باشد در دل ما آتش است
ای که جا داری به دل از دود آهم کن حذر
دیده باشی هر کجا دودیست آنجا آتش است
سوخت چشمم تا بروی آتشینی باز شد
گوئیا در دیده ام کیف تماشا آتش است
حسن اگر سوزان بود از جلوه اش سوزد روان
نزد ما صورت پرستان حسن زیبا آتش است
خانهء چشمم خراب از اشك و دل را داغ سوخت
شیوهء معماری آب است این یا آتش است
نارسا افتاده دست گریه در خاموشیم
عضو عضوم اخگر و از فرق تا پا آتش است
نیستم آن آتش گرمی که گردد خاك سرد
با خبر ای مدعی خاکستر ما آتش است

سال ۱۳۴۳

انتظاری را ببین

مُـــردم و نامـــد بمرگم انتظاری را ببـــین
در هوایش خاك گشتم خاكساری را ببین
نقد هستی در كفش ماندم نیامد در برم
خویشتن داری نظر كن، جان نثاری را ببین
آرزویش را برون از اختــــیــــار مـــا نگر
در وصـال او ز دل بی اختـیـاری را ببـین
گریه می آید مرا از بسكه غم می پیچیدم
رنج تنهـائی نگر بی غـمگسـاری را ببـین
سـازش طالع بكام من شـرنگ یأس ریخت
بخت بیـداری نظر كن كـامگاری را ببـین
میشود با می كشی روزم شب و شامم سحر
نشه بسیاری نگر، شب زنده داری را ببین
چشم مست او به مستی كار دل ها میكند
می گسـاری را نظر كن هوشـیاری را ببـین
زندگی امـــیـــد آســـایش بمرگم مـــیـــدهد
نـاامـــیـــدی را نـگر، امـــیـــدواری را ببـــین

كانادا - سال ۱۳۴۴

یادگار تست

جانم به لب رسیده و در انتظار تست
لرزد نگه به دیده و در رهگذار تست
وقتست اگر رسی به سرم زنده میشوم
یعنی مسیح من نفس مشکبار تست
در حیرتم تسلی دل را چسان کنم
سیماب وار می تپد و بیقرار تست
قطع امید کرده ام از روزگار من
اما بروزگار دل امید وار تست
شعر و شراب و عشق و جوانی و نو بهار
انگیزه های شوق همه در کنار تست
باور مکن که یاد تو از خاطرم رود
عکس رخت به دیدهء من یادگار تست
سر تا به پای شعر مرا گر نظر کنی
فریاد نارسائی من از دیار تست

کانادا - سال ١٣٤٤

ناله های دل

از دیار آشنائی تا جـــدا افـــتـــاده ام
با دل مـــشکل پسندم در بلا افـــتـــاده ام
خویش را گم کرده ام از بس بخود پیچیده ام
حیـرتی دارم کـجـا بودم کـجـا افـتـاده ام
غـربتم را در جـهـان زندگـانی ها مـپـرس
اینقـدر دانم کـه خـیلی بینوا افـتـاده ام
از چه عـمری میشود در زیر این نیلی سپهر
یك وفـا نادیده در چنگ جـفـا افـتـاده ام
زنده بودنهـا جـدا و زندگی کـردن جـداست
چون کنم من چون که از هر دو جدا افتاده ام
نقش پای کـاروان را عـاقـبت دریافـتـم
لیك آنجـا کی رسم دیگر زپا افـتـاده ام
نارسـائیـهـای من از مـردم دنیـا مـپـرس
ناله ام داند کـه چنذان نارسـا افـتـاده ام
آشنا بیگانه چون هرگـز نمی گـردد کـه من
از کـجـا بنگر به فکر آشنا افـتـاده ام

کانادا - سال ۱۳٤٤

سوز عشق

ای نو آموز دبستان ادب شمع خاموش شبستان ادب
منکر طبع گهر بارم مشو خرده گیر ذوق سر شارم مشو
شاعرم در سینه ام سوزی بود سوز عشق آتش افروزی بود
ای مرا با سوز عشق آمیخته آتش عشقم به جان انگیخته
درد عشقت استخوان فرسای تن آرزویت خفته در رگهای من
اخگر عشقم چنان افروختی کز شرارش جسم و جانم سوختی
در غم عشق عالمم از یاد رفت تار و پود هستیم برباد رفت
بر زبانم هست اگر نامی زتست آرزویم از همه آفاق تست

** **

ای به عشق استاد و افلاطون من ای تو هم لیلی و هم مجنون من
ای خیال و فکر وای رویای من فکر من اندیشه و سودای من
با تو من بی باده مستی میکنم بیتو کی اظهار هستی میکنم
بیتو با حسرت سر و کار من است غم انیس خاطر آزار من است

** **

ای خدای آرزوهای دلم ناخدای برده دور از ساحلم
راه و رسم توست رسم و راه من باشد آغوش تو راحت گاه من
یاد تو کار شب و روزم بود مهر تو شمع دل افروزم بود

* *   * *

ی تو شـهکار دل انگیـز خـدا   نقش از کلك هنر خیـز خـدا

ی چو بو بنهفته در برگ گلاب   عکس رخسار تو در جام شراب

ِه کـه من در هر چه می نیم توئی   وز دو دنیـا آنچـه بگزنیم توئی

* *   * *

ای دل و دلـداده و دلـدار مـن   آشنای جـان مـحنت بار من

مـرغ دل بی آشـیـانی مـیکند   در هوایت پرفـشـانی می کند

سـینهء افـسـردهء من مـأمنت   پرده های چشم من پیـراهنت

دوسـتت دارم کـه داری دوسـتم   ای کـه تو من هستی و من توستم

ای به تـن جـان و بـرویم آب من   آفـتـابم اخـترم مـهـتـاب من

زهره و پروین و نـاهـیـد منی   ذوق من، عـشق من امـیـد منی

* *   * *

همچو شعر شستهء من پاك باش   پاك چون افـرشتـهء افـلاك باش

در لجن زار هوسـهـا گم شـدن   مـرغ دست آمـوز در مـردم شـدن

آه از آلایش آلـودگـان   از شـیـاطین سـیرت آدم صـورتان

آبروی خـویش ای گـوهر مـریز   از سـیـه کـاران افـسـونگر گـریز

* *   * *

ای خـزانت رشك جـوش تو بـهـار   از بهـارت نو بهـاران شـرمـسـار

حیف چندین سال و ماه و هفته ام   حـیف عـمـر رفـتـه و بگذشـتـه ام

حـسـرت و افـسـوس بر آینده ام   بیـتـو گـر من یك نفس هم زنده ام

جوزای سال ١٣٤٥

ساغر شکست و باده دگر درسبو نماند
شب نیمه گشت و عقده غم در گلو نماند
لب بر لبش نهادم و سر در برم نهاد
در دستم اختیار دل و آرزو نماند

کانادا - سال ١٣٤٥

نامکمل دستیاب شده

*****

گریستن

خونم به جوش آمد و در بزم زندگی
بی اختیار همرهء مینا گریستم
امروز دیده وضع جهان و جهانیان
بر حال زار مردم فردا گریستم
دیدم به چشم خویش چو انجام زندگی
بر خنده های مردم دنیا گریستم
رنج است چون نتیجهء کسب هنر صریر
بر سر نوشت مردم دانا گریستم

از سروده های کانادا که در مجلهء میرمن و جریدهء پامیر به طبع رسیده نامکمل دستیاب شده است

ای آفتاب من

-ای آفتاب من
بر من دمی بتاب
از آسمان زندگیم روی بر متاب
بر من کمی بتاب
تا من بروزگار
آسوده مدتی
در بستر هوس
گیرم قرار لحظهء فارغ ز اضطراب
دور از غم عذاب

سال ١٣٤٥

کوی دوست

ل که چنین میکشد هر نفسم سوی دوست
ـیشـود آخر سـرم خـاك سـر کـوی دوست
سال ١٣٤٨

*****

دلبـــران در بزم تان چندیـن چراغ آورده ام
ارمـــغـــان بـاغ دل گلهــــای داغ آورده ام

*****

با غـــمت شـــادمـــانه می ســـازم
نـغـــمـــهء جـــاودانـه می ســـازم

*****

بر خـیـز کـه بر خـیـزیم هنگامـه بر اندازیم
مـــاهم به جـهـــان خـود طرح دگـر اندازیم

*****

نیـست در زندگـیم خـاطره ای نیـست مگر
زاند می بـا تو کـه بگذشت مـرا خـاطره هاست
سال ١٣٤٥

چراغ داغ

خوش رنگ و بو تر است زهر گل چو داغ من
ای باغبان دل بنما سیر باغ من
دل شاد باده مستی هربزم کی شود
جای می است خون جگر در ایاغ من
باکم ز تیرگی رهء آرزو کجاست
در هر قدم بود گل داغی چراغ من
گردم خراب بادهء عشق آنچنان که باز
هر گز بخود ز نشه نیاید دماغ من
اینسان که آرزو همه پا مال یأس گشت
بهتر بود که مرگ بگیرد سراغ من
عزلت پسند گشتم از افسردگی صریر
دل شمع مرده است بکنج فراغ من

سال ۱۳۴۵

به استقبال غزل نوید

فطرت هنر سنج

میشود عمری که من با داغ حرمان ساختم
سینه را از ناوك غم ها نیستان ساختم
از تمنا آتشی در سینه بنمودم بپا
دل در آن آتش میان سینه بریان ساختم
تا ثبات طبع من روشن شود در راه شوق
از نظر ها درد و داغ خویش پنهان ساختم
بعد ازین در ضبط آه آتشین خواهد شدن
کز نوائی خاطر جمعی پریشان ساختم
تا که آهنگ دل انگیزم بگوشش وا رسید
از نوا مرغ نواگر را پشیمان ساختم
بر امید آنکه گردد بر مرادم عاقبت
خویش را با آسمان دست و گریبان ساختم
آن زمان بر حاصل داغ جگر نازم عیان
گر بسان لاله روشن دشت و دامان ساختم
فطرتی دارم هنر سنج و هنرمند آفرین
نازم این استاد را کاخر سخندان ساختم

سال ۱۳۴۶

موج اندام

قصهء دیوانگی های دل رسوا مپرس
ناتوانیهای عقل آسمان پیما مپرس
نقد عقل و دین و دل از کف به یغما میبرند
نازینی های زیبایان بی پروا مپرس
درخمستانی که ما امروز مستی میکنیم
از شراب آشامی و رنج خمار ما مپرس
خواهم از دیوانگی هنگامه در شهر افکنم
بعد ازینم از جنون دامن صحرا مپرس
موج اندام بلورین شناگرهای شوخ
در دل دریا ببین و از دل دریا مپرس
آنچه از دیروز و از امروز و فردا میرود
بز دل هر کس که پرسی بر دل دانا مپرس

کانادا - سال ۱۳٤۷

عهد شکسته

گفته بودم که دگر شعر نگویم هرگز
حرفی از خاطره ها هیچ نیارم به زبان
لیک احساسم و اندیشهء انسانی من
نگذارند که آرام بگیرم به جهان
باز افتاد به کف خامهء بشکستهء من
کاغذ پاره دگر باره مرا گشت عیان
لحظه ها، خاطره ها، خواسته ها، وسوسه ها
در نظر جلوه نمایند چو شبح گذران
تن و جان در تپش رنج توان فرسائی
عقل و دل در گرو کشمکش سیر زمان
چه بگویم چه ستم بر دل و چشمم گذرد
زان یقینها که همه در نظرم بود گمان
آخرش یأس شد و پیکرم افسرد همه
آن هوس ها که ز هستی به دلم بود نهان

سال ۱۳٦٤

به اقتضا از یك غزل مولانا جلال الدین بلخی

مطلب نایاب

به دلبر دل رها کردیم و رفتیم
بحق دل دعا کردیم و رفتیم
بگور آرزو اشکی فشاندیم
بمرگ دل عزا کردیم و رفتیم
بحرف آتش اندود محبت
لب خود آشنا کردیم و رفتیم
سراغ مطلب نایاب عمری
تلاش نابجا کردیم و رفتیم
به جانان تا رسد جان آخر کار
تن مسکین فدا کردیم و رفتیم
براهش عالمی از دست دادیم
جهانی زیر پا کردیم و رفتیم

سال ۱۳٤۷

نقش حسرت

ما را درین چمن هوس بلبلانه نیست
یعنی دگر به جز تپش بسملانه نیست
خون میچکد زسینهء پر درد و داغ ما
آن آتشی که برکشد از دل زبانه نیست
گل های باغ را نبود بزم رقص شوق
درما هم آن نیاز دل شاعرانه نیست
ما را میان سبزهٔ و گل بعد از این دریغ
روز نشاط پرور و کیف شبانه نیست
خشکید برگ و بار وجود آن چنان که هیچ
در شاخسار پیکر ما یك جوانه نیست
در کشتزار خاطر ما از گذشت عمر
جز حسرتی و نقش غم جاودانه نیست

سال ١٣٦٤

امید محال

حسرت که عمر ما به جهان بی ثمر گذشت
در ماجرای بی اثر و درد سر گذشت
آوخ که در تلاش امید محال دل
سر تا سر حیات بخون جگر گذشت
ما را چنان که بود مراد از گذشت عمر
نگذشت ای دریغ که رنگ دگر گذشت
نقشی که روزگار زما داشت آرزو
در لابلای دفتر ایام در گذشت
دردا که دور جوش بهار خرد تمام
در گفته و صلای دل بی هنر گذشت
عمری که ما به پاس وفا صرف کرده ایم
پیوسته در جفای بت سیمبر گذشت
چون ناشگفته غنچه به باغ جهان صریر
افسرده خاطر آمد و افسرده تر گذشت

سال ۱۳٤۸

بی پروا

فارغ ز جهان گشتم و پروای کسم نیست
شادم که بجز لطف تو فریاد رسم نیست
وارستگیش شد سبب خرمی دل
خرم تر از آن من که تمنا قفسم نیست
جز نالش جانکاه تب آلوده ء هستی
ساز دگری از چه به تار نفسم نیست
آتشکده ء سینه خدا یا نکنی سرد
سوزنده تر از سوز محبت هوسم نیست
تا پختگی فطرتم از مکتب عشق است
شکرانه ء این یك هنرم از تو بسم نیست
از گریه ء پنهانی من کس نشد آگه
(با قافله ء اشك نوای* جرسم نیست)

سال ۱۳٦۵

سراب آرزو

زندگی نقش بر آبیست که من میدانم
آرزو موج سرابیست که من میدانم
در بساطی که هوسناك دم از عشق زند
خامشی عین جوابیست که من میدانم
با می میکده ها نیست سر و کار مرا
نشهء من زشرابیست که من میدانم
با کم از خستگی تن به جهان نیست مگر
جانً مسکین به عذابیست که من میدانم
قیمت عطر گل از اجر گداز است صریر
ور نه این آب هم آبیست که من میدانم

سال ۱۳٤۹

حرف اخلاص

روزگار آخر مرا دست فراموشی سپرد
وان همه جوش و خروشم را به خاموشی سپرد
دیده ء دیدن به مستی های ما را گر نداشت
چون درین میخانه ما را غرق مدهوشی سپرد
قصه های عشق در عالم مگر نایاب بود
حرف اخلاص من و او را به سرگوشی سپرد
در محبت هر که با خون جگر خوردن نساخت
اختیار خود زکف یکدم به مینوشی سپرد
در جهان پیوسته شادیها نصیب کس نشد
نازم آن دل را که کارش باغم آغوشی سپرد
لذت دلدادگی را تا ابد کی می چشد
هر که طبع خویش در چنگ هوس جوشی سپرد
بس که گشتم داغ داغ نامرادی ها صریر
پیکرم در زندگی دنیا به گل پوشی سپرد

سال ۱۳۶۵

غم دل

ترسم از خاطر تو رفته فراموش شوم
سوگوار غم دل گشته سیه پوش شوم
گر همین شیوه و آئین تغافل که تراست
نشود ترك وفا گفته جفا كوش شوم
سردی مهر تو افسرده کند جان مرا
یعنی حسرت کش آن گرمی آغوش شوم
باز عشق تو نیابد به سراغ من و دل
شهرهٔ شهر به عنوان هوس جوش شوم
من اگر زنده ام از عشق جنون خیز من است
آه از آن روز که صاحب خرد و هوش شوم
رفته رفته به شبستان محبت چون شمع
بشود روشنیم خیره و خاموش شوم

سال ۱۳۴۹

به استقبال از یك غزل استاد خسته

نیش

«چه زندگیست که میری به آرزو نرسی
ز آرزو گذری و به آبرو نرسی»
توان و طاقت جان و تنت ز دست رود
ز پا بیفتی و در راه جستجو نرسی
دلت زجور جهان بس که عقده بار شود
به برکشیدن فریاد تا گلو نرسی
ز رنج خویش خموشانه جان دهی و دریغ
به ذوق زندگی پر زهای و هو نرسی
ببینی همدل و همراز و همزبان و مگر
مجال حرف نیابی به گفتگو نرسی
به باغ دهر چو آن غنچهٔ خزان زده ای
در آرزوی شگفتن به رنگ و بو نرسی
به تشنه کامی نوش حیات نیش چشی
زجوش میکده آخر به یك سبو نرسی
هجوم داغ ترا چلچراغ سازد و لیك
به رهگذار حسینان لاله رو نرسی
خدا کند که ز هردم شهید یهایت دل
شهید عشق شوی و به شستشو نرسی

سال ۱۳٦۵

احساس یک رنگ

تا زنده ام بدل هوست بیشتر شود
میرم اگر هوای تو از سر بدر شود
چون تار و پود پیکرم از عشق بافتند
احساس من محال که رنگ دگر شود
شادم به داغ بی ثمری های باغ دل
وه زان گل مراد که خار جگر شود
زین آتشی که در دل من خانه کرده است
سر تا به پا بسوزم اگر شعله ور شود
نازم به مشربی که نمودند قسمتم
آخر میان مردم دنیا سمر شود
یارب اگر به دهر بود عمر من دراز
ممنون میشنوم که دگر مختصر شود

سال ۱۳۴۹

زینت گلشن

سرو این قد دلجوی ندارد که تو داری
مشك ختن این بوی ندارد که تو داری
صحن چمن و سایهء گل در شب مهتاب
این راحت پهلوی ندارد که تو داری
دیرینه می تند و گلو سوز شرر خیز
این گرمی و این خوی ندارد که تو داری
با مهر و مه هرگز نکنم نسبت رویت
شمس و قمر این روی ندارد که تو داری
سر افسر روئین تن و مرد افگن پیکار
این حربهء ابروی ندارد که تو داری
ساحر که زافسون وی است خلق هراسان
این فتنهء جادوی ندارد که تو داری
سنبل که بود زینت گلشن به بهاران
این سلسله گیسوی ندارد که تو داری
گه رم کنی از عاشق و گاهی بشوی رام
این شیوه هم آهوی ندارد که تو داری
زیبای من آن دخترك شعر رهی نیز
این سینه و بازوی ندارد که تو داری

سال ۱۳٤۹

بــــزم مشوش

از ساقی سر مستان جامی دو سه پیهم زن
این بزم مــشــوش را بر پاشــو و بر هم زن
با یك دو صدا هوشیار هرگز نشود مستان
با شــیــوهء رندانه فــریاد دمــادم زن
چون سیل خروشان شو سنگ سر ره بردار
چون مــوج تلاطم کن خــود را به دل یم زن
با عشق جنون انگیز همدست شو و بر خیز
یکبــــارگی پشت پا بر سلطنت جم زن

سال ۱۳٤۹

پرستو

پرستو باشم و صبح شفق داغ
گشایم بال و پر آیم بسویت
که خورشید فلك هم صبحگاهان
نبیند پیشتر از من برویت

***

پرستو باشم از شهری به شهری
بهار شوق را آرم بشارت
پرافشان آیم از بامی به بامت
مبارك باد گویم نو بهارت

***

پرستو گردم و بال و پر خویش
براحت گاه آغوشت بریزم
بگیرم پیکرت را در پر خویش
به سختی از بر و دوشت گریزم

***

پرستوئی شوم پرواز گیرم
ز دام خاك سوی بام افلاك
وزان نیلی سپهر بیکرانه
زنم من خنده ها بر خلق این خاك

ماه حمل سال ۱۳۵۰

پاس وفا

ندانم اینقدر بخت من امدادم کند یا نه؟
که از قید غم دل آخر آزادم کند یا نه؟
مرا بی یاد او یك لحظه هم از زندگی نگذشت
خدا داند که بعد از مرگ من یادم کند یا نه؟
دلا پاس وفا در دوستی این بس که میگویم
کسی که خاك راهم کرده بربادم کند یا نه؟
در ین میخانه ساقی فریب انگیزم ای مستان
بدست خود خرابم کرده آبادم کند یا نه؟
نشاط دل نشد از نغمه های زندگی حاصل
نمیدانم که ساز مرگ دل شادم کند یا نه؟

سال ۱۳۵۰

خواب پریشان

از بساط عقل و دل ای راز دارانم برید
زود از ین آشفته بزم نابسامانم برید
آخر ای افسانه پردازان به افسون دگر
یك نفس از دیده این خواب پریشانم برید
ناله‌ء موزون اگر از من تمنا میکنید
نغمه پردازان به آغوش نیستانم برید
تا بکی مانم خدا را دور از جانان، مرا
تشنه می میرم کنار آب حیوانم برید
طایر قدسم به دام شاخسار افتاده ا.
در فضای آرزو تا پر بیفشانم برید

انیس - سال ۱۳۵۱

به استقبال و اقتفا از یك غزل سعدی

تپیدنهای دل

از بسکه شوق مهوشان بگرفته منزل در دلم
ترسم تپیدنهای دل آخر نماید بسملم
زیبا پسندی کار چشم، عشق آفرین کار دل
از دست چشم و دل بود گر من به حسنی مایلم
ای آنکه می پرسی ز من از حاصل رنج امید
در زندگانی داغ یأس از آرزو شد حاصلم
هر رنگ خواهی ای فلك گردش بکن گردش بکن
من عاشقم عشق غیور آسان نماید مشکلم
یارب به سوز سینهء حرمان نصیبان جهان
روشن نمائی دیده ها از نور شمع محفلم
تا پنجه ات از خون دل رنگین نسازم ای صنم
دست امید از دامنت هرگز به آسمان نگسلم

سال ۱۳۵۲

نـا بـاور

باورم هرگــز نمی آمــد کــه من
بیـتـو گـردم اینچنین تنهـا شـوم
از حـقـیـقت دور مـانم ناگـزیز
شـاعـر افـسـانه و رویأ شـوم
منظر چمم نبـاشـد دل پذیر
تا نبـینم کـاش نابینا شـوم

سال ١٣٥٤

صلای دل

دادم به باد عاقبت ای دل صلای تو
سیماب گشتم از تپش نابجای تو
سرگشته پا به پای تو گشتم بسی دگر
راهی نمی روم که بود نقش پای تو
خاموشی هر چه جور کشیدی ز دوستان
خون گشتی از وفا و ندیدم فای تو
یك عمر در غم دگران سوختی صریر
بنمای آن دلی که بسوزد برای تو
کشتی به ساحل آوری از موج حادثات
باشد اگر خدای جهان ناخدای تو

در مجله پشتون ژغ - سال ۱۳۵۶

سبزهء خشکم در آغوش بهار افسر دوام
شاخهء بی حاصلم در شاخسار افسرده ام
خاطر افسرده ام افسرده تر خواهد شدن
بس که دارد گردش لیل و نهار افسرده ام

*****

یادی از یک یاد

پس از ده سال امشب باز چشمم
به تك بیت ز اشعار من افتاد
به یادش قطره اشك آتش انگیز
زدریای گهر بار من افتاد

سال ٦ قوس ١٣٥٦

فریاد رسا

جز روی توام قبله نما نیست درین شهر
جز لطف توام دست دعا نیست در ین شهر
جز پیش تو از مشکل خود دل نزند دم
چون غیر تواش عقده گشا نیست درین شهر
در دوستی فرسود تن و جان من اما
کس را بخدا پاس وفا نیست درین شهر
تا کر بکند گوش فلك را ز رسائی
یك ناله و فریاد رسا نیست در ین شهر
در ماتم مردم دل ما خون شده دایم
ای وای که کس را غم ما نیست درین شهر
چون جغد به ویرانه خموشانه بمیریم
در مردن ما چون و چرا نیست درین شهر
باغیست که یغمای خزان گشته سرا پا
تاراج دگر بار روانیست درین شهر
در بزم بهم خورده صریر از چه زدی سر
این آمدنت هیچ بجا نیست درین شهر

سال ۱۳۵۶

خانه بدوش

تا ز استاد خرد حرف نیوشیم، نیوش
ما درین دهر همان خانه بدوشیم، بدوش
زخمهء شوق به تار دل ما کس ننمود
وای ازین بزم که چون ساز خموشیم، خموش
سوختن حاصل ما گشت زبس پختگیها
وه که واماندهء آن جوش و خروشیم، خروش
به هوا داری صوت طرب انگیز زغیب
عمرها گوش به آواز سروشیم، سروش
تا که رنگین هستی است ز خون دل ما
ما هم آخر به جهان جلوه فروشیم، فروش
عاشقی نیست که از بیخودی آزاد نزیست
جز من و نیک که در بند زهوشیم، هوش

سال ۱۳۶۲

خـــاطـــره

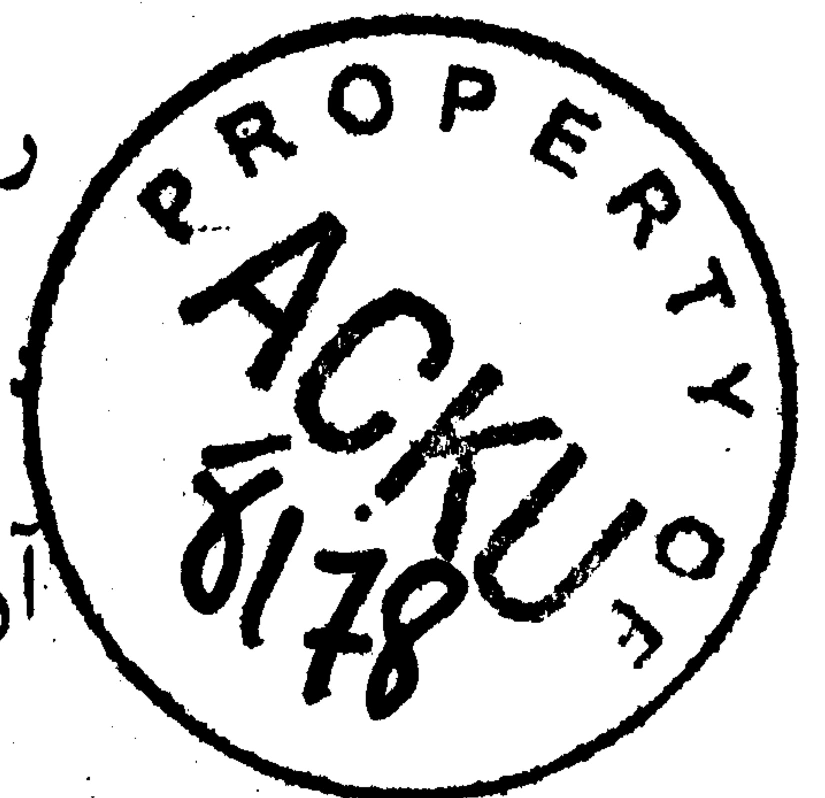
از مـا دگـر ای دوست سـراغی نگرفـتی
از باغ دل مـــا گلی داغی نگرفـــتی
ما یاد تـو در خاطر خود نقش ببستیم
اندیشـهء مـــا را به دمـــاغی نـگرفـــتی
آوارگـــیم چـون دگـــران دیدی و با مـــا
همـپـــا نـشـدی جـانب راغی نگرفـــتی
عـمری به وفـا شمع شب تار تو گشتیم
در تـیـــره ره مـــا تو چراغی نـگرفـــتی
پیـــوســـتـه انیس غم جـانگاه تو بودیم
در مـــاتم مـــا کنج فـــراغی نگرفـــتی
هنگام بهـاران و خـزان یکسـره بگذشت
جا ننشـــســـتی و ایاغی نگرفـــتی

سال ۱۳۶۳



پراگنده

تا نغمه سرا گشتم، در وقت پریشانی
رنگ دگری دارد، شعرم که تو میخوانی
در وصلت و در هران، در شادی و درحرمان
آن حال مرا باشد، آن حال که میدانی
سا ساختنت سازم، از سوختنت سوزم
تو تاب تنم باشی، تو جسم مرا جانی
یك غصه اگر داری، صد درد و غم باشد
دردی که تو درمانش، باشی و نمیدانی
در حسرت دیرینه، ناسور شدم سینه
زخم دل من بینی، در مانی و درمانی
از من همه ناپیدا، و ز تر اثری بر جا
من سیل خروشانم، تو شمع شبستانی
گه مستی و بی باکی، گه رندی و چالاکی
در دیدهء من خود راه بنمای به یکسانی



سال ١٣٦٤

استادعبدالله سمندرغوریانی

ریشه های بنیادگرایی درافغانستان

بخش پنجم

نهضت اسلامی درمجموع ، به مانندهرجنبش سیاسی دیگری، به تناسب اوضاع وشرایط آنوقت وزمان، بیشتردرداخل پوهنتون فعال بودولی آن عده ازاعضای این نهضت که دربیرون ازپوهنتون به مشاغل ووظایف دولتی مصروف بودند . نیزبه مبارزات بیشترفرهنگی / سیاسی ویاسیاسی/ فرهنگی می پرداختند. دربحث ماهدف ما بیشتربه نوع فعالیتهای سیاسی در دهه دموکراسی تابه مرحله بقدرت رسیدن داودخان در۲۶سرطان اختصاص دارد. وبحث ازمرحله داودخان تا۷ ثور ، گفتارجداگانه دیگری می خواهد.

اعضای نهضت دردهه دموکراسی وبیشترازآن وحتی قبل ازتصویب قانون اساسی به فعالیت سیاسی دست یازیده بودند. عده ازافرادنهضت به مشوره آقای عزیزفروغ به آنچه که آقای داکترشیراحمدنصری حقشناس ، آنرا «جبهه ملی» نام گذاری کرده اند ، پیوستند. آنهم به منظوریکه قانون اساسی آن وقت درظاهرامربه تفویض قدرت حکومت ازمرسسه سلطنت به مردم، منجربودویاآنطورتلقی میشدودرواقعیت امرقدرت خانواده سلطنتی و خاصة شخص سردارمحمدداودخان رامحدودمیکرد. مزیدبرآن آقای عزیز فروغ مثل اینکه مشوره آقای داکترصاحب صمدحامدرانیزباخودداشتندویا وانمودمیکرده اندکه دارند.

درهمین جریان بودکه بعضی ازافرادنهضت وازآنجمله استادبرهان الدین ربانی بااستادخلیل الله خلیلی مرحوم آشناشدندکه استادمرحوم درترجمه حال خودازآن به نیکی یادکرده اند. ونیزدرضمن ماجرابودکه استادشهید سلغ مرزانه وداکترصاحب آقای رضوی باجمعی دیگرازبزرگان قوم وطائفه واماهریک باروش خاص وراه ورسم ویژه خودش، به جبهه ملی آمده بودند.

همچنان مرحوم مولوی صاحب خال محمدخسته وداکترصاحب شیراحمدنصری حقشناس وآقای بیک محمدصریر ..ازآشنایان ودست اندر کاران دیگرجبهه بودندکه بیشتربه استادخلیلی مرحوم نزدیک بودندویاوانمود میکردندکه نزدیک اند. مرحوم کل احمدفریدوآقای عبدالحمیدمبارزوداکتر صاحب کرام الدین خان کاکروداکترصاحب ولی زکی وداکترصاحب زمری ازافراددیگرجبهه بودند.

به نظربیشترافرادنهضت اسلامی، رسالت ووظیفه جبهه ملی، فقط به پاس شدن ماده جنجال برانگیزا (۲۴) قانون اساسی جدیدخلاصه میشدوبه آنصورت که داکترصاحب شیراحمدنصری مسئله رابزرگترازحدلازم جلوه داده اند ، نبود. حتی استادخلیل الله خلیلی مرحوم درترجمه حال خودکه به نشرهم رسیده، به بهانه اینکه داکترصاحب شیراحمدنصری به روی جبهه تاکیدکرده اند ، استادبه روی آن حساب نمی کرده اند. شایدهم این اختلاف نظرراجع به ستراتژی جبهه بود ، که جبهه ملی نتوانست که به درستی قوام بگیرودنقش موثروقاطعی رادرآینده سیاسی مملکت بازی کند. واماهم استادخلیل الله خلیلی مرحوم وهم گروه مولناخال محمدخسته مرحوم به وضوح دریافته بودندکه پیوستن افرادنهضت به جبهه ملی، روحیه تنظیمی وسازمانی ودرنهایت جنبه تاکتیکی داردوازهمین واسطه هم بودکه استادخلیلی مرحوم، احیانا میگفتند: من میخواهم که قبل «جمعیت» باشم ونه نیروی «جمعیت». درجریان مباحثات راجع به قانون اساسی در لویه جرگه وحتی پیشترازآن که مسئله رسمی شدن زبان فارسی وپشتودر تصنیف وطبقه بندی موادقانون اساسی منطقا پیشترازماده ۲۴ اخذموقع کرده بود ، وجزاین هم نمی توانست که به ترتیب دیگری بیاید ، سروصدا بلندشده بودکه عده ازافرادلویه جرگه که تاهنوزبه سردارمحمدداودخان سر سپرده اند ، میکوشندکه موضوع بحث انگیزبانهاراتابه آن حددامن بزنندکه نارسیدن نوبت به ماده ۲۴ ، بحران بالاگیردومرحلتی پیش آیدکه مجلس از هم بپاشدوقانون اساسی بصورت کل به نفع داودخان ازمیان برود. آن وقت است که مخالفان دیگربه هدف خودرسیده اند. گویاطرح مسئله زبانهادرآن وقت، بیشتریک موضوع داغ سیاسی درمباحثات شده بودولی استادخلیل الله خلیلی مرحوم پیوسته به این نکته اصرارمی ورزیدندکه کاری بشودکه موضوع رسمیت یافته زبانها ، به هرنحوی که شده خاتمه بیابدووضعی پیش نیابدکه مخالفان جنجال آفرابیابندکه ماده ۲۴ قانون اساسی راکه مورقع شاه بیت قانون اساسی جدیداست، اخلال کنند. این موضعگیری مثبت استاد خلیل الله خلیلی مرحوم، راجع به مسئله زبانها ، درفضای داغ سیاسی آن وقت به گونه ای ازطرف مخالفان تعبیرگردیدکه گویااستادخلیل الله خلیلی مرحوم نسبت به زبان ملی پشتو بیعلاقه اندوحتی سرمخالفت دارند. و

من اززبان استادشهیدمبلغ مرحوم ومظلوم شنیده بودم که ازاستادفرهنگ فقیدومرحوم حکایت میکرده اندکه گفته بوده یکی ازعلل شکست دموکراتها ، درافغانستان این بوده که شاه اراده وتصمیم نداشته . دریکی دو باری که بااستادفرهنگ فقیددرمنزل ایشان درالکساندریه ویرجینیاشرف ملاقات داشتم، صحبت عمده ایشان بامن وپاسخ مختصرکوچک پرسش ایشان ازمن، بیشتربروی موضوعات مربوط به جریانهای سیاسی موجوددرکابل از قبیل ساماوسزاوسمزاوکجاوسزاوررهائی و . . . بودومتاسفانه فرصت میسرنشدکه علل تفصیلی شکست دموکراتهارادرافغانستان ، جویاشوم و شانس دیداربااستاددیگرهیچ اتفاق نیفتاد ، چونکه استادفرهنگ فقید روی درنقاب خاک کشیدندومارگذاشتندبااین دنیای پرمشغله رهیچ وپوچ وباز من هم کس دیگری راازرهگذرردفت وامانت علمی به شایستگی استاد فقیدسراغ نداشتم که بیشتربه کند وکاو موضوع بپردازم .

نوع دیگرمبارزه بیشترفرهنگی وکمترسیاسی، اصلاح وتجدیدنظرکلی بر نصاب تعلیمی وپروگرام دینی مکاتب بودکه طرح آن ازجانب آقای راشد سلجوقی هرچندکه خودازافرادنهضت نبودند ، ارائه شده بودوتاپیداین طرح به دستیاری پوهاندفاضل که ازپیشکامان نهضت بودندوهمنوایی وزیرمعارف وقت آقای یاسین عظیم ازقوه به فعل آمد. آقای عبدالغفوربامرکه بعداً به جهت آمرمدارس دینی تعیین شده بودند ، شبیه به همین طرح اصلاحی آقای راشدسلجوقی راقبلا دربخش مکاتب ابتدائی تطبیق وبه مورداجرا گذاشته بودند.

برنامه کتابهای دینی، تاآنوقت ازیک خط مشی معینی پیروی نمی کردو بیشترمطالب آن، مجموعه ازمقالات وموضوعاتی بودکه ازطرف علماواهل قلم درداخل کشوربه مناسبت های مختلف تهیه شده بودکه آنراادریک مجموعه گردآورده بودند ، درست بهمان صورت که کتابهای درسی فارسی و پشتورا ، برای مکاتب تهیه میکردند. واین برای باراول بودکه خط تربیتی معینی ومرحله به مرحله وبایک ترتیب خاص برای صنوف مکاتب ثانوی ازصنف هفتم تاصنف دوازدهم درنظرگرفته شده بودکه به این عنوانهاخلاصه میشد: ۱ / عقاید ، ۲/ تفسیر ، ۳ حدیث ، ۴ فقه ، ۵/ سیرت .

وظیفه نگارش وادبیت به دوش آقای راشدسلجوقی ومن گذاشته شده بود و جناب حضرت صاحب صبغة الله مجددی نیزدرجمله سایرعلماواهل خبره درپروگرام کارتالیف نظارت میکردند. این تجدیدنظرکلی برپروگرام دینی مکاتب ازلحاظی ضروری می نمودکه درآن وقت چپ گرائی مدروز شده بودولی ازجهت دیگرهرچندکه کارتالیف، به سرعت پیش میرفت ولی ازنظرگذراندن مطالب وطی کردن نوشته هاوگزارش آن ازمجالس متعدد، چندان کارآسانی نبود. به گونه مثال دریکی ازجلسات که موضوع بحث راجع به خلقت وآفرینش انسان دربخش عقایدازصنف نهم بودو درواطه با آن، ازنظرداروین به گونه روشن وبه اجمال انتقادبه عمل آمده بود ، شهید مولناعبدالله صافی اصرارداشتندکه چون درعلم عقاید، علمای ماتعرض این مسئله نشده اند ، آوردن آن ضرورتی ندارندولی وزیرمعارف به ضرورت آن پافشاری میکردندوگفت وگوهابالاگرفت وفضای مباحثه متشنج گردیدتاکه بالاخره فیصله به این شدکه موضوع بصورت یک عنوان فرعی درکتاب گنجانیده شود. باآنهم کسانی بودندکه تاآخرکارهمچنان به مخالفت خودبااین تجدیدنظرکلی درپروگرام مدارس دینی دوام می دادند ، از آنجمله مولوی صاحب اسلام الدین خان بودندکه حاضرنشدندتاکه در پهلوی امضای دیگران به رسم مو... پروگرام ترتیب صحه بگذارندوامضا کنند.

کارتالیف تابه صنف نهم ادامه یافت، ولی مثل اینکه بااطلوع ۲۶ سرطان و آمدآمدجمهوریت معطل گردید. ازآن وقت به بعد ، دیگرهیچ یک ازتنظیم های جهادی موفق نشدندکه کارقابل ذکری رادرهمین زمینه انجام بدهندو ازآنجمله شورای ثقافتی ویاشورای ثقافتی جهادافغانستان باتشکیلاتی در حجم وابعادریاست تالیف وترجمه آن وقت کابل وشایدهم بابودجه درحدود بودجه وزارت معارف آن زمان نتوانست کاری ازپیش ببردکه معادل و همسنگ همان دوره کوتاه چندروزه دروزارت معارف بوده باشد(ادامه دارد)

● ●

بقیه ص ۱۰

به مشکل میتوان نسبت به آن خوشبین بود.

● درموردموفقیت جلسه مشترک تمام قوماندانهای جهادی برای حل مشکل کشوربایدبگویم وقتی رهبران باهم یکجانمیشوندمخلوط قابل احتراقی رادرجیبی آینده انقلاب میکنند ، که راکت اندازهای بیش ازیکسال این اعمارابثابت میسازد ، فکرمی کنم که باتاسف همین مسئله به درجه کمتردر بین قوماندانهانیزوجوددارد.

● اسایه هرحال، اگرقوماندانهابتوانندوسای تنظیمهاراازصحنه بیرون

ظاهر ما باطن است و باطن ما ظاهر است
هست در دل آنچه پنهان آشکار آئینه را

صفحه دل یك قلم برباد صیقل داده ایم
بسکه کرد آن جلوه روزی کامکار آئینه را

مشرب حسن تو در دوران خط گردیده تنگ
کرد جوش جوهر آخر در حصار آئینه را

تا نگاهی از سر زلفت تصور کرده است
بحرآسا گشته پر عنبر کنار آئینه را

حیرت ما آیه حسن ترا تفسیر کرد
پرمدان در بزم وصلت هیچ گاه آئینه را

چون صریر ساده دل در کسب دانش پر مپیچ
کرد جوهر دور کرد از بزم یار آئینه را

نیك محمد صریر کابلی

وی در سال ۱۳۱۷ شمسی در گذر سه دکان عاشقان و عارفان چشم بدنیا کشوده است. نمونه کلامش :

من از درسگاه طبیعت صریر
بجز درس الفت نیاموختم

مرا گشت روشن کمال جمال
بروی کسی تا نظر دوختم

نصیبم چولاله زفیض بهار
همه داغ شد دردل اندوختم

بشب های تارجوانی خویش
زآه جگر مشعل افروختم

چو پروانه دریافتم مشعلی
بگردسرش گشتم و سوختم

صابر هروی

محمد محسن صابر هروی فرزند محمد رضای هروی است در ۱۳۰۶ متولد گشته. نمونه کلامش:

گره

افتاده درمیانه ما گفتگو گره
الفت گره وفا گره، آبرو گره

از جور مدعی گره در گره شدیم
در کار عشق مانده آن شعله خو گره

مشکل فتاده کار محبت که می زنند
هرجاه بپود و تار ورگ آرزو گره

آهنگ پای بوسیت ار می کنم دمی
آه و فغان و ناله فتد در گلو گره

سویم تبسمی زتلطف نکرده ای
تاکی زنی بخنده ات ای صرفه جو گره

از هیچکس شکایت من نیست دوستان
تقدیر زد بکار من از چارسو گره

ازشش جهت برغم دلم سرکشیده غم
افتاده کار صابر تو مو بموگره

محمد ابراهیم صفا

وی فرزند محمد صفر بوده در ۱۳۲۶ قمری بدنیا آمده است شاعر و نویسنده عالیقدر بوده و کتاب های (نوای ساران) (مختصر منطق) را تالیف نموده نمونه کلامش:

من لاله آزادم خود رویم و خود بویم
در دشت مکان دارم هم فطرت آهویم

آهم نم باران است فارغ زلب جویم
تنگ است محیط آن جا در باغ نمبرویم

من لاله آزادم خود رویم و خود بویم
در دشت مکان دارم هم فطرت آهویم

چاپ: دانش کتابخانه، قصه‌خوانی بازار- پهبیور
تیلفون: 2564513